

عنوان کتاب: دو نیمه سیب (جلد اول)

نویسنده: نامشخص

ساخته شده در وبسایت پاتوق رمان.

برای دریافت کتاب های بیشتر به سایت پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

[www.patogheroman.com](http://www.patogheroman.com)



دستاشو محکم زد رو میز و گفت ندا چرا فکر می کنی من خرم ؟ مته آدم بگو کجا بودی ؟ با کی بودی؟

صدای شهرز تو سرم میخورد .. داشتم دیوونه میشدم .. خدا چجوری حالیش کنم ؟

- چقدر بگم ؟ گفتم که تو خونه بحث شده بود .. منم نمیتونستم اون موقع شب بهت زنگ بزنم .. چرا باید برای تو صد بار یه حرفی رو تکرار کرد شهرز ؟ .. بس کن دیگه ..

- اینجوور یائنه دیگه ندا خانوم ؟ اوکی .. باشه .. منم بلدم .. از این به بعد اون روی شهرز میتونی ببینی .. خودت خواستی !

سوییچه ماشینو با عصبانیت بر داشت و بدون خدافظی از در کافی شاپ زد بیرون ..

سرمو تو دستام نگه داشتم .. جایی نبودم که بتونم راحت گریه کنم .. ولی اعصاب به هم ریخته ام .. آهنگ غمگینی که تو کافی شاپ گذاشته شده بود .. همه و همه دست به دست هم دادن تا اشکای من برای اولین بار جلوی یه جماعت ریخته بشه . نگاههای سنگین آدمها رو صورتم حس می کردم .

شهرروزو دوست داشتم .. ولی اون آدم شکاکی بود .. نمی شد باهاش کنار اومد .. خسته ام می کرد یه موقع هایی .. دفعه اولش نبود .. هر دفعه هم متوجه اشتباهش میشد و می اومد عذر خواهی میکرد .. هر دفعه هم من قبول میکردم .. دیگه خسته شده بودم .. دستامو روی چشم گذاشتم و گذاشتم اشکام راحتیه راحتیه بیان و خودشونو آزاد کنن .. جامو عوض کردم نشستم روی صندلی که رو به دیوار بود که کسی اشکامو نبینه.. دختر پسر بغلی خوب متوجه جریان شده بودن ..خیلی خجالت کشیدم .. سریع اشکامو پاک کردم .. زدم بیرون ..

سوز سرما باعث شد سریع تر خودمو برسونم به یه تاکسی و خودمو بندازم توشو برم سمت دانشگاه .. همیشه وقتی آدم دلش گرفته انگار تمام دنیا هم باش همدردن .. سوار تاکسی هم که شدم معین داشت می خوند .. عجیب غمگین می خوند ..

امشب از اون شباست که من دوباره دیوونه بشم

تو مستی وبی خبری اسیر میخوونه بشم

امشب از ان شباست که من

دلم میخواد داد بزنم

تو شهر این غریبه ها دردمو فریاد بزنم

دلم گرفت از آسمون

هم از زمین هم از زمون

تو زندگیم چقدر غمه

دلم گرفته از همه

خوشبختانه تنها بودم تو تاکسی .. راننده انگار تو یه حال دیگه بود .. با یه قیافه ناله ای جولو شو نگاه میکرد که انگار تمام مصیبتای عالم سرش ریختن .. سرمو زدم به شیشه بخار گرفته ماشین و چشممو بستم .. تمام اتفاقات این ۱,۵ سال اومد جلو چشمم

چقدر اون اوایل شهرروز خوب بود .. مهربون بود ... یاد یه جمله افتادم که بالای در ورودی انتشارات دارینوش تو شریعتی خونده بودم :

چه مهربان بودی وقتی دروغ می گفتمی



خندیدم بش اشاره کردم سرم در میکنه .. پاشد اومد پیشم .. در حالی که روی یه دستش یه وری تکیه داده بود پرسید :  
چی شده ؟ اروم گفتم هیچی هیچی .. با شهروز بحثم شده ..

- اه ه ه ه ه ه .. کی دعواهای شما دو تا تموم میشه ؟

- وا ما کجا همش دعوا داشتیم ؟

- ندا دهننتو ببند .. دیگه واسه من نمیخواه ادا بیای

یه کم فکر کردم دیدم راست میگه .. یلدا محرمم بود تو دانشگاه .. یه موقع هایی باهاش درد دل میکردم .. تو جریان  
دعواهای ما بود ..

خندیدم بش و گفتم تموم میشه .. به زودی تموم میشه

زد به پام با خنده گفت ایول میخوای به هم بزنی؟

با تعجب گفتم تو چرا حال میکنی ؟

- چون که تو لیاقتت خیلی بیشتر از شهروزه . واسه تو بهتر از اینا هست .. چیه خودتو اسپرش کردی ؟ اصلا پویا انقدر  
دووستای خوب داره .. خودم یکیشونو برات جور میکنم

با خنده بش گفتم کشتی ما رو با این دوستای پویا

یه نفس عمیق کشیدم و دستمو بردم زیر مقنعه مو کشیدمش بالا .. درش آوردم .. دکمه های مانتومم باز کردم .. یه  
دستی تو موهام کشیدم و سرمو گذاشتم رو کاپشنمو گرفتم خوابیدم .. خسته بودم .. هم جسمی هم روحی ..

- کلاس میای ؟

همونطوری که چشمام بسته بود جواب دادم : آره .. هفته پیشم نیومدم .. دیگه پرتم میکنه بیرون ..

خندید و گفت زکی .. چی فکر کردی ؟ برات حاضری زدیم .

چشام ۶ تا شد !!!!! کییییییی ؟ تو ؟

پشت چشمشو نازک کرد و با لوس بازی گفت بعله .. چی فکر کردی ؟ همه که مته تو بی معرفت نیستن

پا شدم صورتشو گرفتم یه بوس گنده از لپش کردم ..

با خوشحالی گفتم ایوووول یلدا .. قربونت برم من .. نفهمید که ؟

- نه بابا اصلا تو باغ نبود .. اسمارو نوشتیم رو کاغذ دادیم بش

- ایول .. دستت در نکنه .. پس امروز میتونم برم خونه ؟

زد به پامو با دلخوری گفت گم شوو .. بی خود .. مسخره شو در آوردیااااا .. پاشو بیا ببینم .. کلاس بدون تو اصلا حال نمیده .. پاشو پاشو فعلا بریم ناهار بخوریم الان تموم میشه .. بعدش حالت جا میاد میریم سر کلاس .. بعد از ظهر پویا میاد دنبالم میگم تو رو هم برسوونه .. دیدم خووبه .. دیگه سرما رو تحمل نمیکنم .. گفتم اوکی بریم

پاشد دستمو گرفت و کشیدم بالا مانتومو پوشیدمو مقنعه امم سرم کردم .. کیف و کاپشنمو دستم گرفتم رفتیم بیرون از نماز خونه ..

غذا گرفتیم و مشغول خوردن شدیم .. تمام مدت حرفای شهروز می اومد تو گووشم .. صداش .. داد و بیداداش .. تازه باز رعایت کرده بود تو کافی شاپ داد نزده بود .. تو ماشین منو سرویس کرد بس که داد زد .. دیگه عادت کرده بودم .. صدای آرومش برام عجیب بود .. فکر میکردم داره خرم میکنه وقتایی که آروم حرف میزنه !

قیمه مزخرف دانشگاه و خوردیم و یلدارو فرستادم بره چایی بگیره .. موبایلمو در آوردم دیدم نه زنگی نه اس ام اس .. هیچی .. نمیدونم تا کی باید قهر میکرد و دوباره می اومد و میگفت که اشتباه کرده .. خواستم براش اس ام اس بزنم ولی پشیمون شدم .. چی بگم ؟ بگم بیا تو رو خدا آشتی کنیم ؟ مگه من کاری کرده بودم ؟ اونه که همیشه اشتباه میکنه .. باید متوجه کارش بشه ..

تو فکر بودم که لیوان چایی رو جلوی خودم دیدم .. تمام وجودم شد عطش به این چایی .. قندو برداشتم و داغ داغ چاییه رو خوردم .. بدنم گرم شده بود ..

یلدا هم چاییشو خورد و گفت بریم ؟

- بریم .. ولی من هیچی نخوندماااااا ..

- بیا بابا .. حالا انگار چقدرم میپرسه

- گفته باشم .. جزوه تو می ذاری جلوی من ببینم جلسه پیش چی گفته

- باشه بابا .. بریم

راه افتادیم به سمت کلاس و خدا رو شکر بدون مشکل این دو ساعت سپری شد و تموم شد .. یلدا بیرون کلاس داشت با پویا حرف میزد .. منم آروم آروم داشتم وسایلمو جمع میکردم .. یهو اومد بازومو گرفت بدو بدو ندا پویا سر خیابونه .. بدو بدو .. گفتم وایسااااا .. اومدم اومدم .. آینه مو در آوردم یه نگاه به خودم کردم .. مرتب کردم خودمو رفتیم با هم پایین .. پویارو دیده بودم .. میشناختمش .. ای .. نه خوب بود نه بد .. باید به دهن بزنی شیرین بیاد دیگه .. به من چه ؟ از تو حیاط پر از برگ پاییزی دانشگاه رد شدیم و رفتیم بیرون .. یه کم اینور اون ورو نگاه کردیم تا یلدا دیدش براش چراغ زد اونم بدو بدو رفت سمتش .. وسط راه یادش افتاد منم هستم برگشت سمت من با من هم قدم شد و رفتیم سمت ماشینش .. پراید سفیدی که من مونده بودم چجوری دووم آورده زیر دست این بشر .. فقط تو این ۶ ماه آشنایی با یلدا ۳ بار تصادف کرده بود .. درعقبو باز کردم .. سلام کردم

- به به .. سلام علیکم .. ندا خانوووم!

یلدا هم شروع کرد سلام علیک و ناز و عشوه اومدن ..

تو دلم گفتم اووووووه شروع شد .. اصلا این یلدا تابلو بود .. جولو همه میپرید دوست پسرشو ماچ میکرد .. یه کم با هم شوخی موخی کردن و راه افتادیم ..

پویا همینطور که رانندگی می کرد تو آینه نگاه کرد بمو گفت چطوری ندا خانوم ؟

لبخدی زدم و گفتم مرسی ممنون .. ببخش بازم مزاحم شدم من..

پویا در حالی که زیر چشمی منتظر عکس العمل یلدا بود گفت این حرفا چیه ؟ تو و یلدا نداریم که .. به خدا برا من مته یلدایی ..

بعد زرت زد زیر خنده

یلدا زد تو سرش و گفت تو غلط کردی که منو ندا برات مته همیم پرروو ..

خنده ام گرفته بود .. پویا عادت به شوخی داشت .. همش در حال چرت و پرت گفتن بود .. البته جدیشم دیده بودم ... دور از جونه سگ .. خلاصه این دفعه هم گفت و گفت و گفت تا اشک ما رو در آورد از خنده .. همش یلدا رو ضایع میکرد جلو من . البته رو شوخی تا بخندیم ..

خلاصه رسیدیم جایی که مسیرمون از هم جدا میشد ..

گفتم دستت درد نکنه اگه لطف کنی من همین جاها پیاده میشم

زد بغل و جفتشون برگشتن عقب . بازم ازش تشکر کردم .. صورت یلدارو بوسیدمو خدافظی کردم ..

!!!!!! اووه بازم سوز و سرما .. اینجاست که قدر شهروزو خوب دوونستم .. البته قدرماشینشو !!!!!!!

دیگه تا خونه راهی نبود .. پیاده رفتم و رسیدم . کلیدو انداختم تو در و رفتم تو خونه

حیات خونه هم عین حیاط دانشگاه پر برگ بود .. برگای زرد قرمز نارنجی و رنگایی که حتی نمیشد اسم روش گذاشت .. درو باز کردم رفتم تو .. صدایی نمی اومد .. بابا که میدونستم سر کاره ... نیما ( داداشه بزرگم ) نباید خونه باشه . با دوستش یه مغازه کامپیوتری داشتن بعد از ظهرها میرفت اونجا .. رفتم سرک کشیدم تو اتاق مامان اینا .. دیدم بعله مامان خوابیده .. بدون سر و صدا رفتم تو اتاق خودم . لباسامو در آوردم رفتم دستشوویی جلو آینه و ایسادم نگاه به خودم کردم . نمیدونم چرا دلم برای خودم سوخت .. برای اوضاع احوالم .. شدید هوس همون آهنگ معینو کردم .. پریدم تو اتاق .. کامپیوترو روشن کردم و در اتاقو بستم و گذاشتمش .. صداشو بی اختیار بلند کردم و همون جا پای میز کامپیوتر نشستم رو زمین .. نمیدونم این بغض لعنتی کدوم گوری بود ؟ یه دفعه با اولین ناله معین ترکید و سیل اشکام ریخت رو صورتم .. زانو هامو بغل کرده بودم و دستامو گذاشته بودم رو صورتمو بی صدا گریه میکردم .. به حال خودم .. به دلخوشی های الکی ..



- خسته بودم .. خیلی خسته بودم .. اصلا نفهمیدم چجوری خوابم برد

- دانشگاه چطور بود ؟ چجوری اومدی خونه ؟ نیما اومد دنبالت ؟

-هی .. خبری نبود .. نه بابا با تاکسی اومدم ..

نمیشد بش بگم با دوست پسر دوستم اومدم . قاط می زد ..

رفتم سمت آشپزخونه .. گفتم مامان کی میکشی این قیمتو؟ بوش خفمون کرد !

- بذار نیما بیاد ..

- کی میاد ؟ ساعت ۸ ه

رفتم سمت تلفن شماره نیما رو گرفتم .. یه جورایی خودم هم دلم براش تنگ شده بود . شام بهانه بود . دوست داشتم زودتر بیاد ببینمش . نیما داداش بزرگم بود . ۲۸ سالش بود و همونطور که گفتم با دوستش یه مغازه کامپیوتری زده بود . خیلی دوشش داشتم . نمی دونم چجوری بگم ... یه جورایی عاشقش بودم ... واسم تکیه گاه بود ... واسم الگو بود . شاید چون تنها برادرم بود این حسو بهش داشتم . به هر حال حس فشنگی بود . خیلی وقتها وقتی می خواستم یه چیزی بخرم اول به این فکر می کردم که نیما از این خوشش میاد ؟ بعد به شهروز فکر می کردم ... اونم البته منو خیلی دوست داشت . همیشه هوامو داشت ... اگه مشکلی برام پیش می اومد کمکم می کرد و خیلی جاها راهنمائیهاش به دادم رسیده بود . همیشه هم اینقدر کنارم و میستاد و کمک می کرد که مطمئن بشه مشکلم حل شده . خلاصه رابطه ما اینجوری بود

- الو نیمایی؟!

نیما : سلام فینگیلی ( همیشه وقتی می خواست لوسم کنه بهم می گفت فینگیلی )

- سلام داداشی . کجایی ؟ کی میایی خونه ؟

نیما : دارم جمع و جور میکنم .. تا نیم ساعت دیگه خونه ام (مغازشون پشت خونه خودمون بود )

هوووووووو چه خبره ؟ زود بیا .. می خوام شام بخوریم

با عجله گفت اومدم اومدم .. کاری نداری ؟

- نه . زود بیایااااا . منتظرتیم

نشستم پای تلویزیون و الکی کانالها رو عوض کردم .. یه دفعه صدای زنگ اس ام اس موبایلم اومد . عین فنر از جام پریدم .. فکر کردم شهروزه .. عینه دیوونه ها پریدم رو گوشی دیدم یلداست .. طبق معمول جک فرستاده ..هم حرصم گرفته بود از این که شهروز نیست ، هم خنده ام گرفته بود .. براش جواب دادم اینو پویا فرستاده بود برات ؟ تو که از این چیزا نداری ..



با بی حوصلگی گوشی رو انداختم رو تخت و خودمم ولو شدم کنارش ...

نیما : سلام .. دیدی چه زود اومدم .. فقط به خاطر تو

- تو غلط کردی .. اسم شام اومد پریدی خونه ..

- اره دیگه . منم با شام بودم .. فقط به خاطر شام..

کفشاشو که داشت در می آورد .. شروع کرد بو کشیدن ..

به به .. فقط به خاطر قیمه !!!!!

زدم پشتش ..

-بمیری .. دیوونه ..

اومد تو و سلام علیک با مامان اینا کرد .. طبق معمول تو دستاش پره سی دی و سیم و این جور چیزا بود . وسایلیش رو ازش گرفتم و در حالی که سعی می کردم از دستم نریزه گفتم

- بدو داداشی . بدو دستاتو بشور که روده کوچیکه روده بزرگمونو خورد

- دستت درد نکنه فینگیلی

وسایلیشو بردم گذاشتم تو اطاقش . بعد در حالی که بر می گشتم تو حال از همون دم در اطاق نیما داد زدم

- وای مامان بدو نیما هم اومد .. من این غذای مزخرف دانشگاهو خوردم گشمنه

مامانم اشاره به پشت سرش کرد و رفت کنار

وووو غذا رو کشیده بود ....

رفتم زرت پشت میز و برای خودم کشیدم ... بابامو صدا کردم ..

- بابا بیا دیگه .. سرد شدا .. نیما بدو بیا ..

همه رو جمع کردم سر میز .. تو دلم پره غصه بود .. تو گلوم پره بغض بود ولی مجبور بودم برای آروم نگه داشتن جو خونه به روی خودم نیارمو بذارم جو خونه خوب بمونه .. تازه دعوای مامان و بابا داشت یادم میرفت . دیگه نمی خواستم این دفعه به من گیر بدن ..

شامو که خوردیم با بی حوصلگی ظرفاشو شستم رفتم سر کتاب دفترای دانشگاه .. بازشون کردم .. امروز دائم سر کلاس فقط توی دفترم شعر نوشته بودم .. شعرای عاشقانه غمگین به یاد شهروز ..

نمیدونستم باید چی کار کنم؟ کلافه بودم.. این که نشد کار.. هر دفعه یه دعوا یه بحث.. یه هفته قهر.. باز دوباره می اومد و با یه کلمه حرف یا یه شاخه گل یا یه کادوی کوچولو خرم میکرد و دوباره روز از نو روزی از نو! سرمو تو دستام گرفته بودمو به حال و روز خودم افسوس میخوردم..

دلخیزی گرفته بود.. دلم میخواست یکی بود که باش در دل میکردم.. خودمو خالی می کردم. ولی بدبختی هیچ کس نبود..

تو فکر خودم بودم که صدای نیما روشنیدم

- ندا بییی!!! فیلم عروسی این پسره خواننده رو آوردم برات..

سرمو بلند کردم با بی حوصلگی نگاه کردم.. گفتم دستت درد نکنه. مرسی. بذارش رو میز.. میبینم بعدا با تعجب نگام کرد گفت همونیه که دنبالش بودیا!!!!!!..

گفتم میدونم.. مرسی.. بذار می بینم

نشست لبه تخت سرمو آورد بالا

- چته ندا؟ مریضی؟

یه نفس عمیق کشیدم.. پا شدم سی دی و ازش گرفتم گذاشتم بینم.. گفتم نه.. هیچی نیست.. چیزیم نشده...

اومد یه صندلی دیگه گذاشت کنار صندلی من.. فیلمو باز کردم و مشغول دیدنش شدیم.. اصلا انگار هیچی نمی بینم.. تو یه حال و هوای دیگه بودم.. حوصله نیما رو هم نداشتم.. برای دک کردن نیما فیلمو گذاشتم ولی انگار اون ول کن نبود.. اونم نشسته بود بینم.. یه ده دقیقه ای تحمل کردم دیگه نتونستم.. پا شدم رفتم رو تخت دراز کشیدم.. نیما با تعجب برگشت نگام کرد و با همون لحن پر احساس همیشگی گفت:

- ندایی؟! چیه؟ چرا نمی بینی؟ حالت بده؟ چیزی شده؟

دستمو خم کرده بودم گذاشته بودم رو چشمام.. درد می کردن چشمام.. انگار پشت پلکام اشک بود ولی من نمی داشتم بیان بیرون واسه همین درد گرفته بودن.. سرمو تکون دادم گفتم نه چیزی نشده

فیلمو قطعش کرد و اومد نشست لبه تخت.. دستشو کشید رو موهام و آرام گفت:

- بگو بینم.. چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ نمی خوام واسه داداشیت درد و دل کنی؟ به من بگو

صداش بهم آرامش می داد.. تو دلم گفتم بذار به نیما بگم.. بعد خودم از فکر مزخرفم خنده ام گرفت.. بالاخره داداشم بود.. غیرتی میشد.. بد تر میشد

گفتم نه با سرم درد میکنه..

دستمو از روی چشمم برداشت .. نگام کرد گفت نمیگی ؟ غریبه ام من دیگه ؟

یه لحظه تصمیمو گرفتم که بگم و خودمو راحت کنم .. نمیدونستم این آرامشی که الان داره بعد از شنیدن حرفام هم داره یا نه ؟

با ناراحتی گفتم چی بگم آخه؟ تو هم ناراحت میشی .... با لبخند گفت تو کاری به کاره من نداشته باش .. من ناراحت نمیشم .. قول میدم بخندم بعد حرفات ...

پوز خندی زدم و پشتمو بش کردم ..

سکوتش نشون میداد منتظر حرفمه .. هیچی نگفتم .. شونمو تکون داد ..

- ندانم .. منتظر ما .. بگو دیگه .. ما که همیشه حرفامونو به هم می زنیم ؟

راست می گفت . ما همیشه حرفامونو به هم می زدیم . خیلی وقتها اون می اومد از مغازه و مشتری و کار و شریکش واسه من می گفت و من هم تا جایی که می تونستم کمکش می کردم ، خیلی وقتها هم من براش از دانشگاه و استاد و حتی رفتار بابا مامان شکایت می کردم و اون هم خدائیش از هیچ کمکی دریغ نمی کرد . حتی با بابا مامان هم به خاطر من دعوا کرده بود . ولی هیچوقت از دوست دختر یا دوست پسران واسه هم نگفته بودیم ( البته می دونستم که نیما اصلا دوست دختر نداره ) به هر حال تصمیم گرفتم بهش بگم

با صدایی که خودمم به زور میشنیدم گفتم نیما عصبانی نشیاا ..

خندید گفت نترس نه گریه میکنم نه ناراحت میشم نه عصبانی بگو ببینم کشتی منو

نمی دونستم دارم کار درستی می کنم یا نه ولی الان به نظرم بهترین کار بود

برگشتم سمتش و بلند شدم نشستم رو تخت و تکیه دادم به دیوار پشتم .. نگاش کردم .. تو چشاش هم نگرانی بود هم کنجکاوی .. هرچی بود نگاهش قابل اعتماد بود

سرمو پائین انداختم و در حالی که با رو تختی بازی می کردم گفتم نیما من با یکی مشکل دارم .. و زیر چشمی نگاهش کردم

با تعجب نگام کرد و گفت کی ؟

هیچی نگفتم

یه کم با سکوت گذشت

...

چونمو گرفت آورد بالا ..اروم گفت پسره ؟

چشامو باز وبسته کردم یعنی بعله و به زور سرمو دادم پایین

هیچی نمی گفت ...

نه من حرفی می زدم نه اون

نمی دونستم الان چه شکلی شده ؟ عصبیه ؟ قاط زده ؟ تعجب کرده ؟ چجوریه ؟

جراتم نداشتم سرمو بلند کنم

یه دفعه صدایش اومد که خیلی آرام گفت خب ؟

یه کم راحت شدم .. پس قاط نزده ..

دوباره گفت خب ؟ چرا مشکل داری ؟

نمیدونستم چجوری بش بگم

دوباره گفت بگو دیگه .. چی کارته ؟ باش دوستی ؟

اینو خیلی راحت گفت . سرمو سریع آوردم بالا .. خیلی آرام نگاه میکرد .. با ناراحتی سرمو تکون دادم یعنی بعله ..

اینبار با صدای مهربونتری گفت : خب ؟ برام تعریف کن بینم چی شده ؟

باز لال شده بودم .. گرمای دست مهربونشو روی صورتم حس کردم ..

اروم گفت : ندانم!؟! .. بگو به من .. راحت باش ..

انگار تمام مشکلاتم حل شده بود .. انگار یه وزنه دویست کیلویی رو از روی سینه ام بر داشتن . نفس کشیدم دلم می خواست می پریدم ماچش میکردم .. چقدر خوب بود که تو این شرایط نیما کنارم بود.

با من من کردن شروع کردم به تعریف کردن...

شهر روز یکی از دوستای هم کلاسی های دانشگاه بود .. چون کلاسی دانشگاه خودشو نتونسته بود بره یه چند باری قاچاقی می اومد سر کلاسی ما تا بتونه خودشو به کلاسی دانشگاه خودشون برسونه .. کم کم سر درس و کمک کردن بهش و با هم بودنای طولانی مدت سر کلاس و دانشگاه با من بیشتر عیاق شد .. هفته آخری هم که می اومد دانشگاه نشست پیشمو از علاقه اش بهم گفت .. به نظرم پسر محکمی اومد .. حتی اون موقع از خشن بودنش و شل و ول نبودنش خیلی خوشم اومد پسر جدی بود فکر کردم باید گزینه مناسبی باشه بهتر از دور وبری هام بود اون اوایل خیلی خوب بود.. سنگین ... رنگین .. مهربون .. صمیمی .. در عین جدی بودن محبت هم بهم میکرد .. ولی همه چیز تقریباً بعد ۳ ماه عوض شد ..





- آره . سخته . می دونم . خیلی هم سخته . دل کندن سخته ... حتی از حیوونی که یه مدت نگهش داشته بودی و فرار می کنه یا می میره

نشست روی صندلی و در حالی که به دور دست نگاه می کرد زیر لب گفت : مثل مردن می مونه دل بریدن ... ولی دل بستن آسونه شقایق .

بعد روشو به طرف من کرد و گفت اما ارزششو داره . ارزششو داره . بهایی که تو داری پرداخت می کنی فکرتو . اعصابته . روحیه اته . همین الان هم که داری زجر می کشی . اونجوری یه سختی می کشی ... ولی بعدش آزاد می شی ... راحت می شی

تو فکر رفتی . حرفاش خیلی آروم کرده بود . مخصوصا که همش هم منطقی بود . نیما هم ساکت بود و انگار منتظر بود اثر حرفاش رو ببینه

...

- من هم بخوام اون دست از سر من بر نمی داره . می دونم . تو نمی شناسیش . ازش می ترسم نیما .

- نترس . مگه داداشیت مرده ؟ خودم درستش می کنم .. تو اصلا فکر نکن بهش .. من اینا رو می شناسم .. تو رو مظلوم گیر آورده با من که روبرو شد می فهمه دنیا دست کیه ..

ترسیدم . نکنه اینا یه بلائی سر هم بیارن !!!؟

گفتم نه نیما ترو خدا نکنی همچین کاریا!!!!!! .. می خوام ببینیش که چی بشه ؟

با عصبانیت گفت این همه وقت تو دیدیش... خودت خواستی درستش کنی... تونستی؟؟میخوای منم بشینم نگات کنم ؟ نه . نمی ذارم . نمی تونم ببینم عزیز ترین کسم اینجوری داره آب می شه و بشینم نگاه کنم . حالیش می کنم

ای خدا!!!!!! عجب غلطی کردم .. کاش بش نمی گفتم

با التماس گفتم نیما ترو خدا .. جون مامان کوتا بیا

با جدیت گفت قسم نده ندا ..

بعد در حالی که با دقت تو چشم نگاه می کرد گفت ندا نکنه ...

می دونستم منظورش چیه ولی خودم رو زدم به اون راه

- نکنه چی ؟

- نکنه این مرتیکه از تو چیزی داره ؟

- یعنی چی نیما !!

- نکنه اتفاقی افتاده؟ ها؟ کاری که نکردین؟

صورتتم قرمز شد. از اینکه نیما داره در اینباره با من صحبت می کنه و منظورش اینه که هنوز دخترم یا نه داشتم از خجالت آب می شدم. سریع تو چشاش نگاه کردم و گفتم نه به خدا نیما. اصلا. اصلا از این حرفها و صحبتها بین ما نبوده. (البته تا حدودی بود ولی همونجوری که گفتم هیچوقت نداشته بودم شهروز از حد خودش جلوتر بره، ولی خوب به نیما که نمی تونستم بگم)

- پس نترس. خودم می دونم چی کار کنم.. فردا باهات صحبت می کنم.. الان بگیر بخواب.. اصلا هم گریه کن... نگران هیچی هم نباش.. من هستم فینگیلی... از چی می ترسی؟ بگیر بخواب..

از رو صندلی بلند شد سرمو گرفت بین دستاش و یه بوسه آروم رو موهام کرد و گفت نبینم دوباره گریه کنی!.. باهات حرف میزنم فردا.. شبت بخیر

با گیجی گفتم شب بخیر و ولو شدم رو تخت

...

چی کار کنم؟ یعنی بذارم این دو تا با هم روبرو بشن؟ نکنه یه بلایی سر نیمای من بیاره؟ اینقدرها هم مهم نبود که من شلوغش کرده بودم... ولی بالاخره کاریش نمی شد کرد. من حرفمو زده بودم..

پاشدم مسواک زدم.. یه کم نشستم تو بالکن و نگاهمو دوختم به اسمون و ستاره هاش.. نیما اومد تو بالکن گفت چرا نخوابیدی؟ گفتم ظهر ۳ ساعت خوابیدم خوابم نمی بره.. می خوابم.. تو برو بخواب

پشت صندلی من وایساد دستشو گذاشت رو شونه هام.. یه کم وایساد. بعد سرشو آورد پایین و گفت شب بخیر و رفت پشت سرشو نگاه کردم و از این که همچین برادری دارم خیلی خوشحال بودم.. یه جورایی از اینکه می دیدم بی کس و تنها نیستم و یکی هست که ازم دفاع کنه و پشتم باشه احساس آرامش و اطمینان می کردم... واقعا حس می کردم سایه یه مرد بالا سرمه... یه تکیه گاه دارم... چقدر دوستش داشتم... چقدر با شهروز فرق داشت؟ کاش نیما دوست پسرم بود.....

نیم ساعتی تو بالکن بدون هیچ حرکتی چشم دوخته بودم به روبروی خودمو فکر میکردم... ماهو نگاه می کردم... یعنی الان چند تا دختر مثل من چشم دوختن به این ماه و دارن فکر می کنن که چقدر بد بختن؟

..

هوا خیلی سرد شد یه دفعه... بدون هیچ نتیجه ای از این همه فکر بلند شدم و خیلی آروم رفتم تو اتاقمو خوابیدم

ندا؟.. ندا؟! ندا نمیری دانشگاه؟

چشامو به زور باز کردم.. چه دردی میکرد چشم!!.. مامانم بود.. به زور گفتم نه. کلاس ندارم



گفت پاشو پاشو .. من دارم می رم بیرون .. پاشو صبحونه بخور .. نیمارو صدا کن به اونم صبحونشو بده اسم نیما رو که شنیدم یاد تمام اتفاقات دیشب افتادم .. روم نمیشد نگاه کنم.. یه جوری بودم .. گفتم باشه .. الان پا می شم .. تو برو

نیم ساعتی تو رختخواب قلت زدم و بالاخره پا شدم .. رفتم دستشویی و سر و صورتمو شستم . چشمام پف کرده بود .. اومدم بیرون و چایی برای خودمو نیما ریختم و صبحونه رو آماده کردم .. رفتم دم اتاقش .. یه احساسی داشتم .. از این که در باره دوست پسریم باهاش درد دل کردم خجالت می کشیدم .. روم نمی شد صداسش کنم .. ولی کاری بود که کرده بودم ..

در زدم و صداسش کردم

نیما .. داداشی؟! .. پاشو صبحونه حاضره

صدایی نشنیدم . درو باز کردم .. غرق خواب بود . رفتم بالا سرش . نشستم لب تخت و شروع کردم موهاشو ناز کردن ... همیشه وقتی اینجوری بیدارش می کردم خیلی خوشش می اومد

- نیما .. نیمایی .. پاشو .. پاشو دیگه ..

یه کم قلت زد ..

با صدای گرفته گفت چیه ؟ چی شده ؟

همونطوری که موهاشو ناز می کردم گفتم پاشو ساعت ۹ ه ۵ .. پاشو صبحونتو آماده کردم .. چاییت سرد میشه .. پاشو عزیزم ..

سرشو برگردوند سمت من نگام کرد گفت سلام.. صبح بخیر

دستشو گرفتم کشیدم تا بلند بشه .

گفتم صبح بخیر ! پاشو .. بیا صبحونه آماده است .

گفت برو منم اومدم

دیدن صورت مهربونش اون خجالت و ناراحتیمو از بین برد .. رفتم مشغول صبحونه خوردن شدم دیدم رفت دستشویی بعدش اومد سر میز صبحونه ..

نگام کرد و خندید . گفت چطوری ؟ خوبی ؟

همونطوری که خودمو مشغول صبحونه خوردن نشون میدادم گفتم اره ..

گفت کی خوابیدی دیشب ؟

گفتم یه نیم ساعتی بیدار بودم بعدش خوابیدم ..

صندلیشو عوض کرد اومد کنار من نشست دستشو کشید رومو هام . آروم گفت بهتری ؟

.. سرمو بلند کردم ... صورتم نزدیک صورت مهربونش بود .. توی چشماش می شد دید که چقدر نگرانمه و دوست داره کمکم بکنه .. گفتم آره .. مرسی ..

همونطوری که با موهام بازی می کرد با همون لحن مهربونش ادامه داد : بهترم میشی . وقتی همه چیز تموم بشه بهترم میشی .. نگران هیچی نباش .. من تا آخرش باهاتم

صدای ارومش تو گوشم میرفت ... تمام وجودم اعتماد و آرامش می شد .. با حق شناسی و تشکر نگاهش کردم ... لبخندی تحویلش دادم و دوباره مشغول خوردن شدم .. نیما یه کم نگام کرد و اونم مشغول خوردن شد ..

نیما صبح تا ظهر خونه بود .. ظهر میرفت مغازه تا طرفای ۸ . ۹ شب .. مثلا مهندس این مملکت بود بیچاره ولی کار بی کار .. واسه همین با دوستش مغازه زده بودن و کار میکردن .. دوستش صبحها رو می رفت در مغازه و نیما بعد از ظهر ها رو . بعد از صبحونه رفت سراغ کاراش تو اتاقش . منم خونه رو جمع و جور کردم و نشستم سر درسام .. ولی همش تو فکر بود که چی میشه

..

تو همین فکرا بودم که موبایلم زنگ خورد .. وای زنگ مخصوص شهروز بود . نمی دونستم چی کار کنم ..

به نیما بگم ؟ نگم ؟

رفتم سراغ گوشیم .. یه لحظه دلم براش تنگ شد .. اومدم جواب بدم .. یاده حرفاش و دعواهاش افتادم ... یاد حرفهای نیما ... پشیمون شدم .. دویدم سمت اتاق نیما .. تصمیم گرفتم دیگه در جریان همه اتفاقات مربوط به شهروز باشه . دیگه نمی خواستم با یه قربونت برم و فدات بشم خر بشم

با عجله گفتم نیما نیما .. شهروزه .. شهروزه ..

با عجله اومد سمتم گفت جواب بده بدو ..

با استرس جواب دادم بعله ؟

صدای خشنش پیچید تو گوشم

ش : سلااااام ..

با جدیت سلام کردم بهش .. دل و جرئت به خاطر وجود نیما بیشتر شده بود

ش : سراغی نمی گیری ؟ منتظری من یه چیزی بگم تو هم بری دنبال خوشی خودت ؟

صدامو بردم بالا گفتم کدوم خوشی؟ تو خوشی هم گذاشتی واسه من؟

نیما اون دستمو که آزاد بود گرفت تو دستش .. بهم اشاره کرد اروم باشم ... نفس عمیق کشیدم ..

شهروز گفت اوهو اوهو .. چه صداشو میبره بالا واسه من .. دست پیشو میگیری پس نیوفتی؟

هیچی نمیگفتم ..

با پوز خند گفت چی؟ لال شدی؟

نگاه مظلومانه ای به نیما کردم .. گوشو به سمتش گرفتم گفتم نیما من نمیتونم با این حرف بزوم .. کلافه ام میکنه ..  
نیما گوشو چسبوند به گوش خودم .. نمی خواست الان حرف بزنه باهاش ..

صداش دوباره اومد . با عصبانیت گفت من کلافه ات میکنم عوضی؟ رفتی پشت داداشت زبون در آوردی واسه من؟  
داد زدم عوضی جد و آبادته بیشعور .. خسته شدم از دستت .. همش دعوا ... همش فحش ... همش گیرای الکی .. نمیخوام  
آقا .. نمیخوام باهات باشم .. خسته شددددم .. می فهمی؟

نمی دونستم دارم کار درستی میکنم یا نه؟ فقط هر چی تو دلم بود گفتم ..

نیما که متوجه به هم ریختگی من شد گوشو از دستم کشید بیرون صداشو برد بالا .. و گفت الووووو .. الووووو .. مثل  
این که شهروز حرف نمی زد .. نیما از شهروز ۵ سال بزرگتر بود .. شاید ازش ترسیده بود! .. باز گفت چرا حرف نمیزنی؟  
مرتیکه ... عوضی سر تا پا هیکلته .. جرئت داری دهننتو وا کن تا حالت کنم با کی طرفی ..

یه چند ثانیه ای گوشو دست نیما موند . بعدشم خندید و گفت بیا .. قطع کرد بدبخت .. خاک بر سر ..

دستام می لرزید .. داشتم می مردم از ترس .. شهروز خیلی کله خر بود .. ممکن بود بلا ملایی سر من یا حتی نیما بیاره  
.. واسه نیما بیشتر دلم سوخت ... گریه ام گرفت .. اشکام تند تند ریخت رو صورتم ..

نیما با تعجب نگام کرد گفت چرا گریه میکنیی؟! دیوونه شدی؟! تو الان باید بخندی خره

همونطور که گریه می کردم با صدای خفه با چونه ای لرزون گفتم نیما می ترسم .. ازش می ترسم . می ترسم یه  
کاری کنه

نیما با تمام وجود بغلم کرد و سرمو گذاشت رو سینش ... کنار گوشم آروم گفت عزیزم ... نترس .. فدای اون اشکات  
بشم ... مگه من مردم؟ می دونی از دیشب تا حالا چقدر اشک ریختی؟ نکن اینجوری با خودت ... به خدا طاقت اشکاتو  
ندارم ندا ... گریه نکن

باز متوجه شدم که چقدر تو آغوشش اروم می شم .. با گرمای تنش ... با بوی بدنش ... سفت بغلش کرده بودم و دلم نمی  
اومد ازش جدا بشم .. احساس می کردم تنها جاییه که میتونم توش به آرامش برسم الان ... انگار تنها داراییم تو این  
دنیاست

با گریه فقط اسمشو تکرار میکردم

نیما!!!! نیما!!!!

اونم تو موهام دست میکشید و سرمو می بوسید ..

- جان نیما .. اروم باش عزیزم .. اروم باش .. هیچی نمیشه .. مگه شهر هرته؟! ... غلط کرده کاری کنه .. هم من هستم هم بابا .. خواست غلطی بکنه خودمون حسابشو میرسیم .. از هیچی ترس .. از هیچییییی ...

خیلی آرام شده بودم .. خودمو از تو آغوشش کشیدم بیرون .. رفتم عقب .. نگاهش کردم .. نهایت مهربونی به آدمو می شد تو صورتش دید .. برای اولین بار صورتشو آوردم پایین و بوسش کردم .. احساس کردم چقدر صورتش داغه!!!!

به آرومی گفتم مرسی ... من اگه تو رو نداشتم می مردم

با مهربونی نگام کرد

عزیزم ... الان که هستم ... به خاطر من زنده بمون

دستم که تو دستش بود رو آورد بالا و پشتشو بوسید . بغضم گرفت . پاشدم رفتم از اتاق بیرون ..

رفتم تو اتاقم و باز غصه خوردم ... از خودم بدم می اومد . هم به خاطر اینکه به شهروز اجازه داده بودم که اینقدر منو تحقیر کنه . و هم به خاطر اینکه نیما رو هم اینقدر اذیت می کردم . فقط وقتی صورت مهربون و صدای قشنگ نیما توی ذهنم می اومد آرام میشدم ..

...

سر درس و مشقم بودم که مامان اومد .. با چند تا کیسه خریدی که کرده بود رفت تو آشپزخونه و مشغول آماده کردن ناهار شد .. منم مشغول درس خوندن بودم .. نیما هم تو اتاقش کاراشو میکرد ..

...

ساعت طرفای ۱۲ بود که نیما اومد دم اتاقم .. در باز بود .. گفت فینگیلی! این فیلمه که دیشب بهت دادم بریز رو کامپیوتر می خوام ببرمش .. گفتم خودت بریز اگه میشه .. می خواستم حواسم پرت نشه و درسمو بخونم . اومد نشست و مشغول شد . منم پایین پاش رو زمین ولو شده بودم داشتم درس می خوندم .. ولی چیزی که حواسمو پرت می کرد خود نیما بود ... وسط درسم دستمو از آرنج خم کردم زدم زیر سرمو شروع کردم نگاه کردنش .. ازش خیلی خوشم اومده بود .. قبلش هم خیلی دوسش داشتم . همونطور که گفتم نیما تو خیلی از موارد کمکم کرده بود . اما مورد به این مهمی تا حالا پیش نیومده بود که بینم جایی که بقیه با خشونت بر خورد می کنن و کتک می زنن و حتی سر می برن اون چطور بر خورد می کنه ؟ و الان خیلی برام با ارزش بود که به جای اینکه شلوغش کنه و آبرومو بیره ، اینقدر منطقی برخورد کرده و داره

نقش محرم و حامی و سنگ صبورمو بازی می کنه ... یه داداشی منطقی تووووپ کم پیدا می شه . ولی خدا رو شکر که داره کمکم می کنه و خیالمو تا حدودی راحت کرده ..

همونطوری که داشتیم نگاهش میکردم انگار متوجه شد.. سرشو خم کرد سمت من .. نگامون خورد به هم .. بش خندیدم ولی اون فقط نگام کرد .. یه چشمک بش زدم و بازم خندیدم که یعنی تو فکر نیستی و الان خوبم ولی اون باز فقط نگاه کرد .. تعجب کردم سرمو انداختم پایین و به کتابم نگاه کرد .. چند ثانیه بعد باز نگاهش کردم و دیدم باز داره منو نگاه میکنه .. بلند شدم نشستم رو زمین کنارش ..

- چیه نیما ؟ تو فکری ؟ چیزی شده ؟

نگاشو از من برید و مانیتورو نگاه کرد .. زدم به زانوش ..

- نیما .. با توئم .. چی شد ؟

نگام کرد و باز با همون آرامشش گفت هیچی عزیزم . هیچی نشد .. درستو بخون ..

می دونستم که یه چیزیش هست . ولی خوب شاید الان راحت نیست بگه . نخواستیم اذیتش کنم . باز ولو شدم رو کتابم ..

کارش که تموم شد پاشد از اتاق رفت .. کم کم باید میرفت مغازه .. مامان ناهارو آماده کرده بود .. صدامون کرد .. رفتیم سر میز .. یه کم با مامان باز سر این که من چرا دیروز گریه می کردم بحث کردیم . ولی نیما اصلا خودشو قاطی ماجرا نکرد . انگار که هیچی نمی دونه .. تمام مدت سر ناهار ساکت بود .. نمیدونم چش شده بود ؟ می ترسیدم .. نکنه خبری شده به من نگفته؟ آخه چه خبری شده باشه مثلا ؟

ناهارش که تموم شد پاشد رفت مغازه.

تقریبا ۵ روز از اون روزی که شهروز به من زنگ زد و با نیما حرف زد می گذشت .. تو این ۵ روز ۵۰۰ بار زنگ زده بود . ولی من اصلا جواب نداده بودم ... شاید می ترسیدم ... شاید هم نمی خواستم بیشتر از این تحقیر بشم . حرفهای نیما خیلی روم تاثیر گذاشته بود ... ۵۰۰ بار هم اس ام اس زده بود . محتوای همشون هم از این شروع می شد که تو مال منی و من هر جور شده تو رو ننگه می دارم و نمی دارم ازم بگیرنت و در نهایت به فحش و بد و بیراه به من و خانواده ام ختم می شد ... نمی دونم چرا این پسرا تا با یکی دوست می شن سریع نسبت بهش احساس مالکیت پیدا می کنن و فکر می کنن دوست دخترشون یه ملکه که سندشو شش دنگ زدن به اسم اونها . نمی خوان ببینن که این دختر هم یه آدمه عین خودشون . با احساسات و افکار مشابه و مثل اونها آزاده . از مردی هم فقط می زنم و می کشم و روابط جنسی رو یاد گرفتن . البته استثنا هم دارن . یکیش داداشی گل خودم ...

جریان تماسهای چپ و راست و اس ام اس های شهروزو به نیما گفته بودم . گفت بهش بیمحلی کن خودش خسته می شه . من نمی گم باهاش به هم بزنی . انتخاب خودته . می تونی انتخاب کنی که همینجوری باهاش باشی و تحقیرت

کنه و به همین وضعیت رضایت بدی ... می تونی هم انتخاب جدیدی داشته باشی و تصمیم بگیری برای خودت ارزش غائل بشی و باور کنی که هزاران نفر هستن که منتتو می کشن . هزاران هزار نفر هستن که حسرت داشتن تو رو دارن و از ته دل آرزو می کنن که تو رو داشتن .

با این حرفهایش بهم امید می داد . تو خونه هم خیلی همامو داشت . نمی داشت بهم سخت بگذره و هوای شهروزو کنم . یه شب هم دوتائی شام رفتیم بیرون . خلاصه اش که برادری رو در حق من تموم کرده بود .

...

صبح از خواب پا شدم و زود حاضر شدم . باید می رفتم دانشگاه ... صبحونه خوردم و اومدم برم .. نیما رو دیدم لباس پوشیده گفت می رسونمت .. منم شدید حال کردم گفتم ایول بدو بریم پس ... هوا بازم سرد بود ..من تو حیاط موندم تا ماشینو بیاره بیرون ... صورتمو توی شال گردنم پوشونده بودم بس که سوز می اومد اول صبحی .. اومد در حیاطو بینده گفت بدو برو سرما می خوریا!!!! .. رفتم تو ماشین .. بخاری رو روشن کرده بود .. داشتم یخ می زدم .. اصلا نه برفی بود نه بارونی نه چیزی . ولی خیییییلی سوز سردی می اومد .. دستمو کردم تو جیب کاپشنم و با خنده گفتم ووووووی سرورده !!! . بخاری رو زیاد کرد و اروم گفت الان گرم میشی .. راه افتادیم سمت دانشگاه .. یه بیست دقیقه ای راه بود تا برسیم .. دیگه کم کم داشتم گرم میشدم .. دستامو در آوردم از تو جیبم داشتم می کشیدمشون به هم تا گرم تر بشم .. نگاه کرد گفت سردته هنوز ؟ گفتم خوبه .. زیاد نه .. دستمو گرفت تو دستش گفت الان چی ؟ خندیدم گفتم اووووووه چه داغی تو بچه؟! چه خبره ؟ یه پا بخاری تشریف داری .. بلند بلند خندید و دستمو برد جلوی دهنش ها کرد ... بعد اروم اروم شروع کرد به مالیدن دستم . برای عوض کردن دنده هم دستم تو دستش بود ... چند لحظه یه بار بر می گشت نگاه می کرد بهم و باز جلو رو نگاه می کرد .. اونروز خیلی مهربون شده بود !! ... هیچی نمی گفتیم به هم ... من تو فکر این بودم که نیما چشمه و اون هم حواسش به رانندگی خودش بود . داشتیم کم کم می رسیدیم .. توی کوچه دانشگاه پیچیدیم . دم دانشگاه دستمو ول کرد و منم خیلی سریع کیفمو برداشتم .. گفتم مرسی نیما .. دستت درد نکنه .. پریدم از ماشین بیرون .. یکی از دوستان کنار در ماشین وایساده بود . منو که دید نیشخندی زد و رد شد . منظورشو نفهمیدم . از تو شیشه با نیما خدافظی کردم .. رفتم سمت در دانشگاه برگشتم بینم رفته یا نه دیدم سرش به شیشه ماشینه و داره منو نگاه میکنه .. براش دست تکون دادم و رفتم تو دانشگاه !

هنوز به دم پله های حیاط نرسیده بودم که موبایلم زنگ خورد .. نگاه کردم نیما بود !!!

ن : جونم عزیزم؟! چی شد ؟

نیما : یادم رفت ازت بپرسم .. کی پیام دنبالت ؟

ن : نمی خواد .. با یلدا میام ..

با عجله گفت نه نه خودم میام دنبالت . کی پیام ؟

خندیدمو گفتم پس یلدارو می رسونیا!!!! ..



سلام کردیم .. راه افتاد سمت خونه .. تو راه برعکس پویا خیلی ساکت بود .. نه که یلدا هم بود، بچه ام محبوب بود ... بیشتر منو یلدا با هم حرف می زدیم .. نیما هم یه زمانایی که ازش چیزی می پرسیدیم جواب می داد .. یلدارو رسوندیم تا دم خونشون .. خیلی اصرار کرد که زودتر پیاده بشه تا ما راهمون دور نشه . ولی نیما قبول نکرد .. یلدا که پیاده شد راه افتادیم به سمت خونه .. نیما هیچی نمی گفت تو ماشین .. ساکت ساکت بود .. دیگه داشتیم نگران می شدم ..

به آرومی گفتم نیما! ؟

سرشو چرخوند سمت من

- جانم ؟

- چیزی شده داداشی ؟

سرشو به علامت منفی تکون داد گفت نه ! چی باید شده باشه ؟

گفتم آخه ساکتی از اون موقع تا حالا ؟؟؟؟ صبحی هم ساکت بودی .. حتما یه چیزی شده دیگه .. از دست من دلخوری ؟

سریع برگشت سمت من .. با تعجب گفت از تووووووو ؟ دلخورم ؟ واسه چی ؟

شونه هامو بالا انداختم گفتم چه می دونم ... اینجوری که تو توی خودتی آدم هزار تا فکر میکنه ..

لپمو کشید و خندید گفت من هیچیم نیست فینگیلی .. هیچیم نیست

تکیه دادم به صندلی و طبق معمول رفتم تو فکر ... تا زمانی که رسیدیم دم در خونه

نشستم تو ماشین تا درو باز کرد و ماشینو برد تو حیاط ..

از ته دلم بهش گفتم دستت درد نکنه نیما .. خیر بیینی جوون .. خندیدم و از ماشین زدم بیرون ..

نگاش کردم هنوز تو ماشین بود .. بهم خندید و منم رفتم تو خونه .

چندین روز از زمانی که با شهروز دعوا شد می گذشت ... باور نمی کنید که تو یه هفته ۳۸۴ تا اس ام اس برام زده بود . با وجود اینکه من حتی یه اس ام اس هم بهش نداده بودم ... زنگ زدن هاش هم که بر قرار بود . وقت و بی وقت ... حتی نصفه شب . به نیما گفتم .

گفت ببین ندا . همونطوری که گفتم انتخاب با خودته . من مجبورتم نمی کنم . اما اگه انتخابتو کردی ... بهترین راه خلاص شدن از دستش اینه که موبایلتو عوض کنی . خطتو بفروش . خودم برات عوضش می کنم و یه شماره جدید برات می گیرم

- آخه من این شماره رو دوست دارم . همه دوستهام این شماره رو دارن .



- این که چاره اش خیلی ساده است فینگیلی . یه اس ام اسو سند تو آل می کنی و شماره جدیدتو به همه می گی

- خیلی خوب . هرچی تو بگی .

بعد در حالی که سرم پائین بود و فکر می کردم آرام گفتم :

ندا : نیما؟!

ن : جان نیما

ندا : یه وقتیهای شک می کنم

ن : به چی گلم ؟

ندا : به اینکه شاید شهروز دوستم داره . شاید اینکار هاش هم از روی علاقه است ؟

ن : دیوانه ای به خدا

ندا : پس چرا اینقدر میاد دنبالم

ن : آخه دختر مگه هر دنبال اومدنی نشونه عشقه ؟ اون پسره . من می شناسمش . الان از اینکه تو خودت به هم زدی ناراحتی . غرورش صدمه دیده . می دونی برایش افت داره . دوست داره خودش تموم کننده باشه . واسه همین نمی تونه قبول کنه که تو بگی دیگه نمی خوام و اون هم بگه چشم . اون هم با اون دید مرد سالاری ۲۰۰ سال پیشی که اون داره . دید اون دید پدر بزرگ های ماست : مگه زن هم حق انتخاب داره ؟ با لباس سفید میاد با کفن سفید می ره . حالا مرد هر بلایی می خواد سرش بیاره . حق نداره جیک بزنه . مطمئن باش بعد از اینکه دوباره خیالش راحت شد که برگشتی و مال اونی همون بساطه . روز از نو روزی از نو

ندا : نمی دونم . خیلی خوب پس بیزحمت خودت این خط منو عوض کن . ممنونت می شم . این کارو می کنی ؟ زحمتت همیشه ؟

ن : من واسه تو همه کار می کنم آبجی خانوم . تو رحمتی

...

فردا شبش توی اطاقم بودم و افتاده بودم رو کتابها که نیما وارد اطاق شد ... دو تا دستهاشو قایم کرده بود پشت سرش . اومد روبروم نشست رو زمین ... منم نشستم و تو چشاش نیگاه کردم

- سلام داداشی خسته نباشی

- سلام!!!!!! . تو هم خسته نباشی . ندا یه دقیقه گوشیتو می دی یه زنگ باهش بزنم ؟

تعجب کردم . نیما معمولا گوشی منو نمی گرفت . ولی گفتم آره حتما . سریع گوشیمو بهش دادم . گوشیمو برداشت و رفت بیرون . چند دقیقه بعد برگشت . گوشیمو داد بهم و گفت ندا یه شماره بهت می دم از خونه بهش زنگ می زنی ؟ من که می گیرم جواب نمی ده ببین جواب تو رو می ده ؟

دیگه واقعا مشکوک می زد . نیما هیچوقت نمی گفت من با دوستاش یا هر کس دیگه ای صحبت کنم یا براش شماره بگیرم . رفتم سمت تلفن و گفتم بگو

- ۰۹۱۲۱۲۱۱۱۱۲ -

- چه شماره باحالیه ؟ وزارت اطلاعاته ؟

- آره بگیر ببین کی بر می داره

شماره رو گرفتم . اولین بوق رو که زد موبایل من هم زنگ خورد

- نیما ببین کیه به من زنگ زده ؟

- بذار جواب بدم ... الو

صداش از تو گوشی خونه اومد ؟؟؟!!!!

- نیما ؟؟؟!!!!

- نگفته بودی شماره ات اینقدر رنده فینگیلی ؟

گوشیمو گذاشتم و دویدم طرفش .

- نیما چیکار کردی ؟ چی شد ؟ این خط منه ؟

- از امروز این شماره شماست

پریدم بغلش کردم

- واییییی واییییی نیما مرسی . چجوری اینکارو کردی ؟ اونم یه روزه ؟

- تو دیگه به اونش کاری نداشته باش فضول . مهم اینه که دیگه راحت شدی

...

ولی واقعیت این بود که از اونروز درد سرم بیشتر شد . تا یکی دو روز از شهروز خبری نبود . ولی از دو سه روز بعدش تلفن خونه شد کابوس من .

تو خونه نشسته بودم که تلفن زنگ زد . روی تلفن رو که نگاه کردم قلبم وایساد . شماره شهروز بود . انتظار این یکسو نداشتم . اگه مامان بابام می فهمیدن که دیگه واویلا بود . نیما هم خونه نبود که بگم اون گوشیه برداره . اینقدر شماره اش رو نگاه کردم که قطع کرد . نمی دونستم چیکار می خواد بکنه . یعنی چی می خواد ؟ اگه کس دیگه ای گوشیه برداره چیکار می کنه ؟ حرف می زنه ؟ چی می گه ؟ ...

شب دوباره زنگ زد . دویدم و گوشی رو دادم نیما و گفتم شهروزه . زنگ می زنه خونه . گوشی رو گرفت ولی شهروز قطع کرد .

- نیما چیکار کنم ؟ چه غلطی کردم ! اگه بابا اینا بفهمن که بدبخت می شم . کاش جوابشو بدم .

- نه اون دقیقا همینو می خواد . یه کم دیگه صبر کنی بیخیالت می شه . از طرف بابا اینها هم خیالت راحت . اگه زیاد زنگ زد من می گم یکی از مشتریها یا طلبکارهای منه که می خواد مزاحم بشه . فوقش تلفن رو می دیم کنترل . فعلا صبر کن تا من به موقعش پدر این مردیکه رو در بیارم .

با قدر شناسی دستشو گرفتم

- نیما . من تو رو نداشتم می مردم .

سرمو تکیه دادم به ساعدش

- مرسی نیما . خیلی دوست دارم

دست مهربونش که روی سرم کشیده می شد آرومم می کرد . هرچقدر که من از شهروز دور می شدم احساس نزدیکی و وابستگی بیشتری به نیما می کردم .

...

نیما هنوز هر روز منو می رسوند و می آورد ... ولی فردای اونروز باید صبح می رفت از بازار جنس می آورد . رفیقش هم نبود و دست تنها بود . به خاطر همین با من من خواست که اونروز با من نیاد

- ندا . من امروز باید برم بازار . امیر هم نیست . تو می تونی تنهایی بری ؟ ناراحت نمی شی ؟

- نه قربونت برم . من که خودم هر روز می گم که راضی نیستم به خاطر من هر روز صبح زود بلند شی و منو تو این سرما برسونی .

- فقط امروز ندا . فقط امروز . از فردا باز هم خودم می رسونمت . اونم به این شرط که امروز رو با آژانس بری .

- خیلی خوب تو امروز رو به کارت برس . صحبت می کنیم

پس من زنگ می زنه آژانس . رسیدی اس ام اس بده

- چشم

نگاهش کردم . چقدر دوستش داشتم . همه چیزم بود . یه فرشته بود . هر روز به خاطر من صبح زود پا می شد و منو می رسوند . چقدر با بوندش احساس امنیت می کردم . یاد شعر گوگوش افتادم تو از کدوم قصه ای ؟ که خواستنت عاده ؟ نبودنت فاجعه ... بودنت امنیته صدای نیما منو به خودم آورد  
- ندا آماده شو . زنگ زدم آژانس

...

برای اولین بار توی اون چند روز داشتم تنها می رفتم دانشگاه . چقدر جای نیما خالی بود . چقدر دلم براش تنگ شده بود . کاش الان پیشم بود . دلم واسه وقتیهایی که دستامو تو دستاش می گرفت و گرمشون می کرد تنگ شده بود . بد جووری وابسته اش شده بودم .

تو همین فکرها بودم که رسیدم دم در دانشگاه . کرایه آژانس رو حساب کردم و پیاده شدم . ریز ریز داشت برف می اومد . یقه های لباسم رو کشیدم بالا و خواستم برم توی دانشگاه که صدای خشن آشنائی بیشتر از سرمای وحشتناک اونروز لرزه به تنم انداخت

به به . خانم فراری . تنها تشریف آوردید . داداش بادی گاردتون کو ؟

تندی برگشتم نگاهش کردم . دو قدم بیشتر با من فاصله نداشت ... خدایا چقدر تنها بودم ... نیما کجایی ...

با وجود اینکه خیلی می ترسیدم محکم و ایسادم و جدی گفتم

چی می خوای ؟ واسه چه اومدی اینجا ؟

با قیافه حق به جانب گفت هیچی ، واسه چی ؟ اومدم ببینمت . می خوام باهات حرف بزنم دیگه

ن : من با تو هیچ حرفی ندارم . شهروز تو رو خدا اینجا وای نایستا . واسه من بد می شه

دور و برم رو نگاه کردم ... دو تا از همکلاسی هام از کنار ما رد شدن . در حالی که به من نگاه می کردن در گوش هم یه چیزی گفتن و زدن زیر خنده

ش : خیلی خوب بیا بریم تو ماشین تا واست بد نشه ... می خوام باهات حرف بزنم

ن : من با تو هیچ جا نمیام

ش : نترس نمی دزدمت . می خوام باهات حرف بزنم

با جدیت گفتم من هیچ حرفی با تو ندارم

ش : تو چرا اینقدر عوض شدی ؟ می گم می خوام باهات حرف بزنم . نمی خوام بخورمت که . نترس تو خیابونه . بلا سرت نمیارم

چاره ای نداشتیم . اینجوری خیلی تابلو بود .... می دونستم که این دست بردار نیست و اگه هم نرم همه دانشگاه پر می شه که من با دوست پسر دم در دانشگاه دل می دادم قلوه می گرفتم . همینجوریش کلی واسه من و نیما حرف در آورده بودن . راه افتادم دنبالش . ماشینش دویست متر دور تر از در دانشگاه بود . دزدگیر رو زد و من درو باز کردم نشستیم توی ماشین . توی ماشین گرم بود . خودش هم نشست

ن : بالا بگو چی می خوای بگی ؟ من یه ربع دیگه کلاس دارم .

ش : چرا اینقدر بد اخلاق شدی ؟ فقط به خاطر اونروز ؟ به خاطر اون دعوی کوچولو موبایلتو فروختی ؟ گوشو می دی به داداشت ؟ جواب منو نمی دی ؟

ن : تو اصلا عوض نشدی شهروز .... اصلا ... عادت همیشه ات اینه . کارهای خودت رو کوچیک و بی اهمیت می بینی و کارهای منو بزرگ و اشتباهه .

ش : آخه واقعا نمی تونم باور کنم به خاطر یه برخورد تو اینجوری شلوغش کنی . بابا چیزی نشده

ن : آره یه برخورد . اون برخورد تیر خلاص بود . تو چند ماهه خون به جیگر من کردی . کلافه ام کردی . بابا ، ببین منم آدمم ... هم عقل و شعور و آزادی دارم هم مشکلات آدمهای دیگه ... ولی تو کی درک کردی ؟ واسه تو یه عروسکم . باید اونجوری که تو می خوای باشم . اونجوری که می گی بگردم ... برم پیام ... روزی ۱۰۰ بار هم بهت زنگ بزنم . درجه شکت هم که ماشالله همیشه رو هزاره ... اگه یکساعت بهت زنگ نزنم حتما یه جا دارم یه کار خلاف می کنم یا دوست ندارم ... اگه اونجوری که تو می خوای نمی گردم حتما یه ریگی به کفشم هست . من برده تو نیستیم شهروز اینو بفهم ...

خیلی تند تند کلماتو گفته بودم . نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم

ن : من دیگه با این شرایط نمی تونم ادامه بدم . می فهمی . تو عوض بشو نیستی .... همینی که هستی . چند دفعه اومدی گفتمی قول می دم عوض بشم . شدی ؟ نه . بد ترم شدی

ش : ندا هر حرفی می زنی . هر کاری می کنم از روی علاقه است ... به خدا بس که دوست دارم . نمی تونم تحمل کنم با یکی دیگه حتی حرف بزنی

ن : تو مریضی می فهمی ؟ تو از اونایی هستی که گلشونو می ذارن زیر حجاب که هیشکی بهش دست نزنه و گله اون زیر خفه می شه . به خاطر عشق مسخره صاحبش . ولی من اون گل نیستیم ... نمی خوام باشم .... اگه منو دوست داری پس راحتی و نظر من هم برات مهم باشه . دست از سر من بردار .... بذار منم روی آرامشو ببینم



یه پسر این . یه پسر هم شهروزی که اسم خودشو گذاشته مرد . چقدر خوب بود که یکی نگرانم بود . چی می گفتم ؟ هرچی می خواستم بگم فقط ناراحتش می کرد . اون هم با اس ام اس . مجبور شدم دروغ بگم

Khoobam dadashi . residam . sms ham dadam . hatman nareside

دوباره به طرف در ورودی راه افتادم . اصلا دلم نمی خواست یک دقیقه تو اون دانشگاه باشم .. ولی بدبختی مجبور بودم برم و حضورمو توی کلاس به استاد نشون بدم .. تا آخر ترم چیزی ازم کم نکنه .. در حالی که لعنت به این دنیا و دانشگاه که باعث اشنایی منو شهروز شد می فرستادم سریع رفتم توی راهروی دانشگاه .. حوصله پیدا کردن یلدا رو هم نداشتم . باز می اومد یه سری حرفای تکراری تو مخم فرو می کرد و دوستای پویا رو برام لیست می کرد ... دلم می خواست زنگ می زدم نیما .. ولی نه .. هول می شد بیچاره . فکر می کرد الان باید پاشه بیاد پیشم .. یه ربعی تا شروع کلاس وقت داشتم . رفتم تو سلف .. دم بوفه رسیدم... پیرمرد همیشه مهربون و سر حالی که اونجا کار میکرد و دیدم .. طبق عادت همیشه اش بهم لبخند زد و گفت سلام خانوم خانوما .. این تکیه کلامش بود .. از اون پیر مردای ماااااا .. عاشق فوتبال بود .. زمانایی که اس اس و پس پس با هم بازی داشتن توی سلف جلو تی وی کوولاک میکرد .. رفتم با بغض جلوش گفتم سلام خسته نباشین ... خندید و گفت اول صبحی خسته برا چی ؟ چی میخوای بابایی ؟

\_ یه چایی لطفا ..

چایی رو که داد بهم حساب کردم و بدون حرف رفتم .. میدونستم الان بیچاره تو فکر و خیالش هزار تا چیز اومده .. اون ندایی که همیشه دم بوفه سر به سره این پیر مرد می داشت دیگه نبودم .. چه می شد کرد

رفتم پشت یه میز نشستم و چایی رو داغ داغ ریختم تو گلوم و به گذشته مزخرف و حال به هم ریخته و آینده نامعلوم فکر کردم .. این دیگه چه زندگیه .. تو همین فکرا بودم که دیدم یلدا از پله های سلف اومد پایین .. با همون عشوه کرشمه مخصوص داشت راه می رفت که یهو منو دید .. در جا وایساد ..

ی : ندااااا ( اینو با نهایت تعجبش گفت )

بی اختیار لبخند زدم و گفتم سلام . چته ؟

اومد جلو و زل زد بهم .

ی : گفتم چته ؟ کدوم گووری هستی ؟ واسه خودت تنها تنها میای .. چایی میخوری .. تنها میشینی .. چی شده ؟

ن : واا مگه باید چیزی شده باشه ؟..

نشست جلوم گفت خب خفه خفه .. از قیافه ات معلومه .. بگو بینم باز این پسر زنگ زده بهت ؟

پوز خند زدم گفتم زنگ زده ؟ الاغ پا شده اومده دم دانشگاه .. جلو سعیده اینااااا فککر کن

با چشای از حدقه در اومده گفت نیمااااا چی ؟ نیما هم دید ؟

چاییمو دادم بالا و گفتم نه بابا بدبختی یه امروز که نیما نبود اومد ..

متفکرانه گفت : احتمالا تمام روزها می اومده . امروز که دیده تنهایی اومده جلو

- نمی دونم . شاید ...

دستشو زد زیر چونشو گفت خب خب .. چی شد ؟ چی گفت ؟

با بی تفاوتی شونه هامو انداختم بالا و گفتم هیچی .. چی بگه .. زر زر اضافی .. بعد انگار که شک بهم وارد کرده باشن

.. یه دفعه بغضم ترکید دسته یلدارو گرفتم و فشار دادم با ناله گفتم یلدا میگه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی ؟

بعد زار زار به حال بد خودم گریه کردم ..

یلداهنوز تو شک بود .. سرمو آورد بالا گفت ببینمت ندا .. عینه مامان بزرگا گفت .. اوا خاک به سرم .. اینو نیگااا .. این

همه اشک کجا بود تا الان ؟

دلهم به حال خودم خیلی می سووخت .. یه دفعه چشمم افتاد به ساعت دیواری بالای سلف . ساعت ۸:۰۵ بود .. با عجله

در حالی که دستمال از جیبم در می اوردم تا اشکامو پاک کنم گفتم پاشو پاشو دیر شد ..

یلدا کیفمو گرفت گفت بده من میارم برات ..

بیچاره شک زده شده بود .. هی بر میگشت نگام میکرد ..

پشت دره کلاس که رسیدیم وایساد خیلی بی مقدمه منو بغل کرد سرمو یه کم تو بغلش نگه داشت .. بی صدا اشک می

ریختم .. سرمو بوس کرد و گفت ندا تروخدا انقدر خودتو اذیت نکن .. آخه مگه الکیه ؟

خنده ام گرفت از حرفش .. سرمو آورد بالا گفت آخیییییی قربوون اون نیش شلت برم

تند تند اشکامو پاک کردم و رفتیم تو کلاس ..

نگاهای سنگین استاد و بچه هارو خیلی قشنگ احساس می کردم .. یلدا رفت ته کلاس منم به دنبالش .. نشستم .. تو

کلاس بودم .. ولی ذهنم جای دیگه بود .. صدا رو می شنیدم ولی درکش نمی کردم .. زل زده بودم به استاد ولی نمی

دیدمش .. تمام مدت صورت شهروز جلو چشمم بود ... خدایا چجوری از شرش خلاص شم ؟ یعنی چی کار می خواد

بکنه ؟

شروع کردم تو دلهم مثل همیشه نجوای بی صدا با خدای خودم

\_ خدایا می دونم بنده خوبی نبودم .. می دونم از تموم کارام خبر داری .. می دونم گناه زیاد کردم .. ولی مگه نمی گن

تو آبروی بنده هاتو حفظ می کنی .. خدا جوون تروخدا ... جوون هر کی دووست داری .. جوون بنده خووووات .. جوون

فرشته هات .. به خاطر مامانی ( مادر بزرگم که خیلی مومن بود ) نذار آبروم بره .. نذار مامان و بابا چیزی بفهمن .. یه

کاری کن تموم شه خدایی .. خسته شدم .. آخه تو که از همه جریان خبر داری .. تو که می بینی با من چی کار می کنه



. تو که هم اونو خوب میشناسی هم منو .. نذار اتفاقی برای من یا کس دیگه ای بیوفته ..یکبو بذار جلوی راهش تا منو فراموش کنه .. خدایی خسسته شدم ..

همونطور که سرم به دیوار پشت سرم بود افتادن قطره های اشکمو روی لپام احساس میکردم .. نمی تونستم پاکشون کنم .. دسته خودم نبود .. دلم می خواست بیان بیرون .. بینن چقدر این دنیا کثیفه... بینن چقدر بی ارزشه .. چقدر ما آدمها بشون احتیاج داریم تا تو غم و غصه بریزیمشون بیرون و خودمونو راحت کنیم ...

واقعا میگم هیچییی از دو ساعتی که سر کلاس بودمو نفهمیدم .. آنتراکت که داد همون جا سر جام نشستم .. یلدا حرفش که با یکی از بچه ها تموم شد اومد پیشم دستامو گرفت گفت بهتری ؟

سرمو دادم بالا .. تکیه اش دادم به دیوار گفتم چه بهتری ؟ این مرتیکه رو دیدم بهتر شدم آخه ؟

با قیافه پر از سوال سرشو بگردوند و زل زد به دفتر کتابا .. اونم تو فکر بود .. بیچاره نمی دونست باید چی کار کنه برام ..

چند بار اومدم زنگ بزنگ نیما ، باز گفتم نه نگران میشه ..

داداشیم حلال زاده بود .. زنگ زد رو موبایلم .. با اشتیاق شدیدی گوشیمو جواب دادم گفتم سلامااا نیمایی

نیما : سلاممم .. سر کلاس که نبودی ؟

خندیدم گفتم اگه بودم که جواب نمی دادم .. نه آنتراکت داده ..

نیما : آخی .. پس خسته نباشی .. خوبیی عزیزم ؟

همه سعیمو می کردم که نفهمه گریه کردم یا ناراحتم ...

گفتم مرسی .. خوبیم .. چه خیرا ؟ چی شده ؟ کاری داشتی ؟

نیما : آره عصر کی پیام ؟

آخییییییییی .. خدارو شکر .. امروز نیما میاد دنبالم ..

با ذوق گفتم بینن من تا ۱۲ کلاس دارم .. بعدم ۱ تا ۵ .. میتونی ۵ اینجا باشی ؟

یه کم فکر کرد گفت گوشه گوشه

صدای مهربوونش می اومد که داشت با امیر حرف میزد .. فقط شنیدم که گفت آره آره . قربوون دستت .. زیاد طول نمیکشه

بعد اومد گوشو برداشت گفت آره من ۵ اونجام خوبه ؟

ازش تشکر کردم و تا اومدم قطع کنم گفت ندا ندا

گفتم جان ؟

به آرومی گفت امروز که مشکلی پیش نیومد ؟

هول شدم .. نکنه از چیزی خبر داره . ؟ با نهایت تابلو بازی گفتم نه نه اصلا .. برو داداشی برو سره کارت

نیما : اوکی پس می بینمت

این دو ساعت دقیقاً مثل همون دو ساعت اول گذشت .. فقط شانسی که آوردم این بود که چیزی ازم نپرسید و گرنه هیچی برای گفتن نداشتم ..

ساعت ۱۲:۱۵ بود که کلاسو تموم کرد .. بچه ها عین قحطی زده ها توی صف غذا تو سرو کوول هم می زدن .. من و یلدا یه نگاه به صف کردیم یه نگاه به خودمون و بدون هیچ حرفی رفتیم دم بووفه .. باز همون پیرمرده بوود گفتم بابایی دو تا کالباس بی زحمت ..

در حالی که داشت جنسای دیگه بووفه رو می فروخت گفت خانوم خانوما انقدر از این ساندیویچا نخورین .. بابا جان یه کم تو صف وایسین حداقل برنجی خورشتی چیزی بخورین اینا چیه آخه ؟

یلدا با خنده گفت چیه بابا یی ؟ فکر میکنی این قرمه سبزیشون بهتر از کالباسه ؟ نه والا همین صبحی اومدم دیدم چمنای دانشگاه کوتاه شده فهمیدم قرمه سبزی داریم ..

پیرمردمچین زد زیر خنده که منم با اون همه غم و غصه ام خنده ام گرفت .. دو ساعت داشت به حرف یلدا می خندید .. ساندیویچارو تحویلمون داد و گفت عجب زبونی دارین شما دخترای این دوره زموونه بیچاره شوهراتوون .. منم انگار داغ دلم تازه شده باشه گفتم دوور از جوونه شما .. ببخشیدااا .. مرده شوور هر چی شوهره بیره .. بیچاره وا رفت .. منم بدون هیچ حرفی اومدم کنار و رفتیم پشت میز اصلا وقت نداشتمیم کلاس دوممون داشت شروع می شد .. سریع بدون هیچ حرفی غذامونو خوردیم . یه لیوان آب هم روش و رفتیم سر کلاس ..

استاد این کلاسمونو خیلی دووست داشتیم .. یه پسر فوق العاده خوشگل و جوون ولی فوق العاده جدی .. اصلا به هیچ احدی رو نمی داد .. منم از این جدیتش خوشم می اومد .. نه این که مثلاً عاشخش شده باشم ... سر کلاس تمام حواسم به درسش بود .. این ۴ ساعت برعکس اون ۴ ساعت خیلی سریع گذشت .. اخر کلاس وقتی داشتم جمع و جوور می کردم یلدا گفت ندانااا به نیما میگگی ؟

در حالی که خودمو مشغول نشون می دادم گفتم نمی دونم .. تا ببینم اوضاع چطوری می شه

گفت ولی من اگه جات بودم می گفتم بش .. تا بره این پسره عوضیو آدم کنه ..

سرمو آوردم بالا و یه نفس عمیق کشیدم . کاپشنمو تنم کردم و راه افتایدم به سمت پایین .. دم در که رسیدم نیما اولین چیزی بود که جلوی چشمم دیدم.

تمام وجودم با دیدنش آرامش شده بود ... درو ماشینو که باز کردم گرمای ماشین و گرمای نگاه نیما هر دو رفت تو وجودم ... هر دومون باهاش دست دادیم و سوار شدیم . چقدر دلم براش تنگ شده بود ... انگار یک ماهه ندیدمش ... دلم می خواست زودتر یلدارو پیاده می کردیم تا باهاش تنها بشم ...

نیما توی راه ساکت بود... نه این که حرف نزنه ولی شلوغش نمی کرد .. یه کم از اوضاع دانشگاه پرسید و یه کم از کاراش تعریف کرد .. یلدا هم اون وسط به عادت همیشه ایراد سیستمشو بش می گفت و خلاصه زبون داداش ما رو باز کرد .. تا جایی که رسیدیم نیما داشت برای یلدا توضیح می داد که چی کار بکنه چی کار نکنه ... آخر سرم فکر نمی کنم این بشر فهمید که باید چه غلطی بکنه . من هم داشتیم به خودم می خندیدم که حسودیم می شه که نیما داره اینجوری به یلدا کمک می کنه .

یلدارو که پیاده کردیم نیما گفت خخخخخب ... فینگیلیه من چطوره ؟

بچه گونه گفتم ملسی .. خووفم .. با خنده گفتم ولی نیما سرده ا .. نمی اومدی بدبخت می شدیم ..

همونطور که جلو رو نگاه می کرد گفت آخی .. مگه نیما مرده .. دستمو گرفت تو دستاشو گفت بازم بخاری بشم ؟

زدم زیر خنده و دستشو گذاشتم رو فرمون و گفتم حواست به رانندگیت باشه .. نرنی مارو بکشی ..

با خنده گفت چچچچشم و راهشو ادامه داد

رسیدیم خونه ساعت طرفای ۶ شده بود .. هوا تاریک بود دیگه .. ماشینو که آورد تو پریدم تو خونه ..موونده بودم چیزی بش بگم یا نه ؟

با مامان و بابا سلام علیک سریعی کردم و رفتم تو اتاقم ..

لباسامو که در آوردم مثل همیشه رفتم زیر پتو و سریع تر از اونی که فکرشو بکنم خوابم برد

...صدای نیما می اومد ..

یعنی ساعت چنده ؟ آخه نیما منو که پیاده کرد رفت مغازه .. اصولا هم تا ۹ می مووند .. چشمامو باز کردم .. زل زدم به ساعت دیواری اتاقم .. نمی فهمیدم ساعت چنده ؟ ۸:۳۰ ؟ ۹:۳۰ ؟ چنده ؟

عین کورا دستمو کشیدم رو تختم تا گوشیمو پیدا کنم .. برش داشتم و نگاش کردم ۲۱:۳۵ .. اووووه چقدر خوابیدم ..

پا شدم با بی حوصلگی .. نشستم لبه تخت یه دفعه در باز شد .. مامانم بود .. گفت چه عجیب پا شدی .. چرا جواب نمیدی هر چی صدات می کنیم ؟

حوصله جواب دادن نداشتم .. گفتم هووووم ..هووووم .. یعنی آره آره همونی که تو میگی ..

گفت بیا شام سرد شد!!!! ما خوردیم..

سریع پا شدم رفتم دستشویی . سر و صورتمو که شستم باز به قیافه خودم که نگاه کردم غمای عالم ریخت تو دلم .. اصلا کلا آدم ناله ای شده بودم این چند وقته .. یاد حرفا و تهدیدای شهروز افتادم .. سرمو زدم به آئینه و نگامو انداختم به قطره های آبی که داشت چکه چکه میرفت توی راه آب .. کاش منم می رفتم این توو .. راحت می شدم !!!

اومدم بیرون و رفتم سر میز شام .. به آرومی گفتم سلام ..

نیما سرشو آورد بالا .. برق چشماش بهم آرامش داد ..

گفت سلااامم . ساعت خواااب بچه چقدر میخوابی تو؟ با خنده گفت نکنه معتاد شدی حالت نیست ؟

نیشم باز شد .. نشستم پیش بابا .. روبروی نیما .. توی دلم از این که یه خانواده دارم که شب بتونیم دوره هم جمع بشیم خوشحال شدم .. بدون هیچ حرفی شاممو خوردم و کمک مامان ظرفاشو شستم و نشستم پای تی وی .. فیلم سینمایی داشت ... زل زده بودم به فیلم ولی هیچی نمی فهمیدم .. نیما متوجه رفتارم شده بود .. هی راه می رفت باهام حرف می زد ... ولی جوابای من در حد یه کلمه بود .. نشت پیشم آروم جوری که بابام که کنارم بود چیزی نفهمه گفت ندااا ... چیزی شده ؟ سرمو به علامت منفی تکون دادم گفتم نه ؟ چی شده باشه مثلا ؟

زد رو پام گفت بیا تو اتاقم کارت دارم

خودش رفت زودتر ... منم چاییمو برداشتم و رفتم دنبالش ... دیدم لبه تختش نشسته .. تا اومدم زد رو تخت و گفت بیا بشین .. چایی رو گذاشتم زمین و اومدم جلوش خیلی عادی نشستم . تصمیم گرفته بودم فعلا چیزی نگم بش ..

دستامو گرفت . تو چشمم عین کارآگاهها نگاه کرد گفت به من نمیگی چی شده ؟

خندیدم گفتم عجب چشایی داره .. عینه پلیسا داری حرف از من میکشی ؟ ادم می ترسه ازت

خندید دستامو ول کرد گفت باشه .. باشه .. خودت هر جوور راحتی بگو پس . من چیزی نمی پرسم ..

سرمو انداختم پایین گفتم چیز خاصی نشده

با عجله گفت می دونم می دونم . تو همون عامشو بگو ...

بی تفاوت شونه هامو انداختم بالا گفتم آخه چی بگم؟ با یلدا بحثم شده ..

ابروهاشو داد بالا گفت ندااااااااااا .. این دروغو از کجات در آوردی مثلا ؟

راست میگفت حرف چرتی زدم

می ترسیدم چیزی بش بگم .. اگه عصبانی می شد چی ؟ اگه کاری می کرد چی ؟

سرمو آورد بالا گفت ندااا با تو دارم حرف میزنم به خدا .. به منم توجه کن ..

با ناراحتی گفتم به خدا حواسم هست .. این چه حرفیه ...

نیما: پس یم بگوو .. بگوو چی شده که فینگیلیه من از عصر که اومدم دنبالش یه جووری بود ..

وقتی می گفت فینگیلی احساس بچه بودن بهم دست می داد .. الانم همینطور ... احساس یه بچه ایی رو داشتم که هیچ کس مراقبش نیست جز نیما .. احساس کردم پشت و پناهم اومده پیشم داره کمکم می کنه .. بغضم گرفت .. نخواستم دیگه گریه کنم ولی تا تو چشای پر از غصه اش نگاه کردم اشکام تند تند ریختن پایین ... چه عجله ای داشتن برای بیرون اومدن ! ... مگه چه خبر بود تو این دنیا ؟ مگه چقدر عمر میکردن که انقدر عجله داشتن ؟ نهایت نهایتش یه ذره تو چشمام میموندن و بعد روی لپام خشک می شدن و فقط ردی از شون باقی می موند که اونم با اولین مشت آبی که به صورتم می زدم پاک می شد .

مات و مبهووت نگام می کرد ... بغض اصلیم وقتی ترکید ، صدای گریه من هم در اومد ... با صدا اشکامو تمام غصه هامو هل می دادم بیرون ... دستشو کرد تو موهاشو رفت عقب رو تختش تکیه داد به دیوار .... سرشو تو دستاش گرفته بود و منو نگاه می کرد

یه کم که ارووم شدم گفتم نیما .... اشکام می ریخت رو صورتم ... وضع بدی بود ..

اومد جلو دستامو گرفت با ناراحتی گفت جان نیما ؟ نکن تروخدا با خودت این کارارو

همونطوری که دستاشو فشار می دادم و اشکام می ریخت ، بی صدا تمام ماجرای امروزو براش تعریف کردم .. خشمو توی صورتش به وضوح می دیدم .. بی خیال همه اتفاقی که ممکنه بیافته شدم و تند تند با اشک براش تعریف کردم .. از ترسم .. از احتیاجی که تو اون لحظات بهش داشتم .. از تهدیداش .. از اشکای سر کلاسم از همه چیز براش گفتم و گفتم تا خسته شدم ..

نیما فقط آروومم کرد .. برام عجیب بود که هیچی نگفت ... فقط بلندم کرد و گفت برو راحت بگیر بخواب .. به چیزی فکر نکن .. تا توی اتاقم باهام اومد .. دم تختم بغلم کرد .. توی آغوشش احساس بچه ای رو داشتم که تا الان همه اذیتش می کردن هیچ کسو نداشته ، حالا حامیشو دیده .. حالا اومده کمکش ... کسی که تمام وجودشو پر از آرامش می کنه .. هق هق گریه ام دل هر آدمیو می سوزوند . چه برسه به نیما .. فشارش میدادم به خودم و زارر می زدم ... نیما هیچی نمی گفت .. نمی دونستم چی تو سرشه .. سرمو آورد عقب روی پیشونیمو بوس کرد و گفت بخواب عزیزم .. بخواب .. خودم پیشتم .. تو فقط آرووم باش .. همه چیزو خودم درست می کنم .. منتظر روزای خووبت باش فینگیلیه من ..

قبل از این که حرفی بزنم از اتاقم رفت بیروون

اون شب نماز خوندم و با تمام وجودم از خدا خواستم خودش کمکم کنه

رفتم زیر پتو . تو نور ضعیف چراغ خواب زل زده بودم به سقف اتاقم و خط تیرآهنهای سقف که سایه اشون از زیر گچ سقف مشخص بود ... چه بدبختی پیدا کرده بودم . چرا اینجوری شد ؟ خدایا چرا اینجوری شد ؟ اشتباه من کجا بود ؟ ... اصلا اشتباه من بود ؟ مگه من چیکار کرده بودم ؟ اشتباه من بود که با یه پسر دوست شده بودم ؟ مگه این جرمه ؟ مگه میلیونها دختر تو کل دنیا این کار رو نمی کنن ؟ ... شاید این تاوان دروغ گفتن به پدر و مادرم بود . ولی آخه چی می

گفتم؟ می رفتم به بابام می گفتم باباجون حقیقتش اینه که چند وقتیته که یه پسر اومده توی زندگی من؟؟!! .... اونم با آغوش باز قبول می کرد و می گفت فردا بیار ببینمش چه جور پسریه . بشناسیمش . بگو بیاد بره تا هم ما با اون آشنا شیم و هم اون خانواده ما رو بشناسه .... فقط دخترم مواظب باش . البته می دونم که خودت همه چیز رو می دونی .... ولی مواظب باش .... اصلا هر وقت خواستی ببینیش بیارش خونه خودمون . شامی نهاری . دور همیم .

با حسرت آه عمیقی کشیدم ... واقعا چی می شد اگه اینجوری می شد؟ هرچند که تصور کردنش هم سخت بود . ولی چقدر خوب بود اگه بابا مامانم اینجوری با قضا یا برخورد می کردن ... ولی الان... مگه من جرات داشتم از یه هنر پیشه مرد جلوی بابام تعریف کنم و بگم خوشگله یا مثلا خوش هیكله . چه برسه که بخوام راجع به دوست پسر حرف بزنم . یاد حرف نیما افتادم . آدمها خودشون می خوان که دروغ بشنون . بابا مامانم خودشون منو مجبور می کردن بهشون دروغ بگم . دروغ بگم که کلاس دارم و با شهروز برم بیرون . دروغ بگم که کلاس دارم و برم سینما . یاد اولین روزی افتادم که رفتم خونه شهروز . با کلی اصرار مخ منو زد که بیرون امن نیست و نمی تونیم راحت حرف بزنیم و می گیرنمون ... بیا بریم خونه ما ... بدبختی ما دخترها ... توی جامعه ای زندگی می کنیم که محیط امنش خونه خالی و فضای دو نفره با دوست پسرمنه و لولو سر خرمنش پلیسها ... دو سه روز قبلش هم بهمون گیر داده بودن و می خواستن بپوشونیم چه می دونم وزرا ... یا هر کوفت و زهر مار دیگه ... حتما ازمون تعهد بگیرن .... تعهد بگیرن که چی؟ تعهد بدیم که دیگه تو خیابون قرار نذاریم . بریم خونه خالی .... بفهمیم که محیط اجتماعمون چقدر نا امنه .... منم همینجوری مجبور شدم دروغ بگم .... وقتی رفتم خونشون بدترین احساس ممکن رو نسبت به خودم داشتم .

اون موقع هنوز شهروز خوب بود و من هم خیلی دوستش داشتم .... سعی می کردم این حس رو نفهمه ... یه کم نشستیم و از این ور و اون ور حرف زدیم ... اطاقش کوچیک و ساده بود ... جای کمی داشت و مجبور بودم روی تخت بشینم و اون هم روی صندلی مقابل من نشسته بود ... یه کم که گذشت بلند شد و اومد نشست کنار من روی تخت ... می دونستم می خواد شروع کنه ... یاد بابام افتادم . با چه شوق و ذوقی منو تا نیمه راه رسوند و گفت برو دخترم . موفق باشی . فکر می کرد من دارم می رم دانشگاه ... ذوقمو می کرد . اون وقت من ... از اعتمادش سو استفاده کردم . تنها چیزی که بابام نمی تونست تصور کنه این بود که الان دخترش با یه پسر ... چقدر پست بودم من ... از خودم بدم اومد ... بغضم ترکیب و بی اختیار زدم زیر گریه .. هق هق میکردم .. شهروز مات و مبهوت داشت نگام میکرد ..

ش : نه نه چی شد ندا؟ ببینمت

سرمو آورد بالا ..

پریدم بغلش .. بقیه اشکامو روی شونه اون خالی کردم .. دوباره منو کشید عقب .. گفت بگو ببینم چی شد آخه؟ کاری کردم؟ اذیت شدی؟

اشکامو پاک کردم گفتم نه نه عزیزم .. هیچ کاری نکردی خودم به خاطر یه جریانی گریه ام گرفت

با تعجب نگام کرد گفت چه جریانی؟؟؟







اولیش ۹ شروع می شد .. رفتم تو حیاط . اصلا کسی نبود . تک و توک یکی دو نفر نشسته بودن .. انقدر سرد بود هوا که هیچ کس تو حیاط نمی نشست .. مستقیم از پله ها رفتم بالا رفتم توی راهروی بزرگ دانشگاه .. هر چی نگاه کردم خبری از یلدا نبود .. حال نداشتم تمام دانشگاهو بگردم .. یه زنگ بهش زدم گفت تو نماز خونه خوابیده !!

والا تو این نماز خونه تنها کاری که نمی کردن نماز خواندن بود .. یکی می خوند بقیه ب\*\*\* می زدن .. یکی با دوست پسرش تلفنی حرف می زد ... یکی می خوابید ... یکی آرایش می کرد .. خلاصه که معلوم نبود اون جا دقیقا کجاست !

رفتم تو . نمی دونم چهره ام چطوری بود که یلدا تا دیدم گفت بههههه چقدر شارژی امروز ؟

خندیدیم گفتم من ؟؟؟ چرا ؟ چطور ؟

همونطوری که صورتش جلو آینه اش بود و داشت به خودش می رسید گفت کلا کر کر خنده ای .. نیش باز بود اومدی تو .. چیه نکنه فکر کردی خبریه امروز ؟

میدونستم برام کادوی تولد گرفته ..

شونه هامو با خنده بالا انداختم گفتم نههههه ! چه خبری باید باشه ؟

یه کم نشستیم کنارهم و چرت و پرت گفتیم و خندیدیم .. نسبت به دیروز و دیشب خیلی بهتر بودم و اینو مدیون نیما بودم ..

....

بعد از ظهر پویا قرار بود بیاد دنبالمون .. ساعت ۴:۳۰ بود ولی هنوز نیومده بود .. یلدا نگرانش شده بود .. همینطوری وایساده بودیم دم در تو اون هوای سرد .. خبری ازش نبود .. هر چی هم یلدا موبایلشو می گرفت نمی تونست باهاش صحبت کنه .. منم از ترسم پشت در قایم شده بودم . می ترسیدم یهو شهروز سر برسه ... بالاخره پویا پیداش شد .. دستشو از شیشه ماشین در آورد بیرون و بای بای کرد . ما هم رفتیم سمت ماشینش .. یلدا خیلی ناراحت بود .. تا سوار ماشین شدیم گفت پووویا !! معلوم هست کجایی ؟ یه لحظه یاد شهروز افتادم .. (سوال همیشگی شهروز : ندا معلوم هست کجایی ؟)

بهتر دیدم که اصلا دخالتی نکنم .. فقط سلام کردم و سوار ماشین شدم .. پویا بیچاره کلی عذر خواهی کرد و ناز یلدارو کشید تا خانوم راضی بشه . بعد هم گفت چون کارهایش یه کم طول کشیده از محل کارش دیر راه افتاده و واسه همین دیر رسیده .. من باور کردم حرفشو ولی یلدا فکر نکنم .. ممکن بود دچار همون سوء تفاهمی بشه که شهروز تو این همه وقت می شد .. توی راه هیچی نمی گفتیم ... یلدا که حرفی نمی زد ، منم خب واسه همین هیچی نمی گفتم .. پویا هم از اون شوخی هاش هیچ خبری نبود .. دلم نمی خواست این دو تا مثل من و شهروز بشن .. باید کاری می کردم .. دلم براشون می سوخت ..

اومدم بین دو تا صندلی و با خنده گفتم حالا چرا جفتون ساکتین ؟ می خواین اگه ناراحتین من پیاده شمااااا



بعد از ترس یلدا سرشو برد اون سمت دستشو گرفت جلو صورتش

یلدا هم خیلی جدی گفت عزیزم دارم .. میپوشششم برات ..

منم خندیدم گفتم بعله همون بهتر که من زودتر برم .. داره کار به جاهای باریک می کشه ..

پویا که حسابی خر کیف شده بود خندید و گفت بعله بعله .. برید ببینیم ما به کجا می رسیم

یلدا تلافی حرف قبلیشم سرش در آورد جووری زد تو سر این بدبخت که من دردشو حس کردم چه برسه اون ..

با خنده ازشون خدافظی کردم و راه افتادم سمت خونه ...

ساعتو نگاه کردم ۵:۳۰ بود .. رسیدم خونه .. خیلی سر حال بودم ..

رفتم توخونه .. مامان بود بابا هنوز نیومده بود ، نیما هم که مغازه بود

رفتم تو اتاق مامان اینا . سلام کردم بهش . مامانم تا دیدم گفت سلام ! تولدت مبارک

نیشم باز شد . خر کیف شده بودم .. بغلش کردم گفتم مرسی .. زیر گوشش گفتم کادوت کو ؟ کادوت کو؟

خندید منو از خودش جدا کرد گفت شب برنامه داریم برات

با تعجب در حالی که داشتم از اتاق می رفتم بیرون گفتم اووووه !! چه خبره امسال ؟ .. چی شده تحویل گرفتین ؟

مامانم با صدای بلند جووری که من متوجه بشم گفت کاره نیمائه .. ظهری زنگ زد گفت امشب برات تولد بگیریم ..

تو دلم صد بار قریون صدقه اش رفتم .. رفتم تو اتاقمو لباسمو عوض کردم و یه کم دراز کشیدم ..

مامانم اومد تو اتاق . یهو یاد کادوی یلدا افتادم . پاشدم از تو کیفم در آوردم گفتم مامان وایسا ببین یلدا چی بهم کادو داده !

درش آوردم . مامانم خیلی خوشش اومد ازش . گفت بپوش ببینم ...

لباسمو در آوردم تاپمو پوشیدم جلو آینه اتاق وایسادم .. انصافاً خیییییییلی قشنگ بود .. قالب بدن من .. یلدا همیشه سلیقه اش خوب بود .. یه چرخ زدم گفتم چطوره ؟

مامانم با نگاه موشکافانه نگام کرد گفت قشنگه .. مجلسیه دیگه ، به درد مهمونی می خوره ..

گفتم آره .. نازه .. دستش درد نکنه

دوباره لباس خودمو پوشیدم و ولو شدم رو تخت .. مامان هم رفت دنبال کارای خودش .. همونطوری که دراز کشیده بودم خوابم برد ..

با صدای مامان بیدار شدم .. داشت صدام می کرد ..

بازم اولین چیزی که بعد از باز کردن چشم دیدم ساعت دیواری اتاقم بود . ساعت ۷:۳۰ بود .. خوب خوابیده بودم ! ..  
رفتم بیرون

با بابا سلام علیک کردم .. مامانم عین ضایع ها زد به بابام تا بابام یادش بیاد تولدمو تبریک بگه ..  
بیچاره انقدر سرش شلوغ بود و گرفتاری داشت که بش حق می دادم یادش بره .. حتی با وجود یاد آوری مامان .  
بابامم گفت تولدت مبارک باشه خانوم .. منم مته خودش خندیدم گفتم تولد شما هم مبارک باشه ..  
رفتم تو آشپزخونه .. نه نه !! .. خبری از شام نبود !

با تعجب گفتم ماما!!!!!! ان؟! .. احیاناً یادت نرفته که شام درست کنی ؟  
اونم که معلوم بود یه شب استراحت کرده و شام درست نکرده با خوشحالی گفت نه .. نیما گفت شام می گیره.. برا تولد  
تو ..

یه برش پرتقال بابارو برداشتم گفتم قربون داداشم برم که اینقدر مهربونه ...  
...

ساعت ۹ شده بود ولی هنوز از نیما خبری نبود ... به وجودش احتیاج داشتم .. وقتی نبود تو خونه انگار هیچ کس نبود ..  
نه شوری نه هیجانی نه هیچ آرامشی . طاقت نیاوردم پاشدم زنگ زدم به گوشیش  
تا گوشیه جواب داد با ناراحتی گفتم نیما!!!!!! کجایی ؟

معلوم بود تو مغازه است .. گفت میام .. میام .. تا نیم ساعت دیگه خونه ام ..  
گفتم مراقب خودت باش

خیلی جدی گفت باشه باشه اومدم

فهمیدم مشتری داره ... خدافظی کردم و نشستم پیش بابا اینا

...

اون نیم ساعت برای من مته نیم قرن گذشت . ساعت از ۹:۳۰ هم گذشته بود ... دیگه داشتم کلافه می شدم ..هیچ وقت  
فکرشو نمی کردم یه شبی به خاطر نیم ساعت دیر اومدن نیما انقدر کلافه بشم ..

ساعت نزدیک ۱۰ بود که زنگ خونه رو زد . پریدم پشت در درو باز کردم .. منتظر موندم تا بیاد تو ..

تا دیدمش خندید و گفت سلام!!!!!! . تولدت مبارک .. دسته گلی که برام گرفته بود رو گرفت جلو صورتم ..

تمام نگرانی .. دلتنگی .. ناراحتی و همه حسای بدم از بین رفت ...

خندیدم بهش و گفتم اووووووه چه کرده ؟ همه رو دیوونه کرده ..

دستش پر چیز میز بود .. حسابی سنگ تموم گذاشته بود.. سالای قبل در حد یه کادو بود . ولی امسال خیلی اوضاع فرق داشت ..

کیکواز دستش گرفتم .. وایسادم تا کفشش و در بیاره بیاد تو ..

برگشتم تو هالو نگاه کردم . مامان داشت میزو می چید . بابا هم داشت با تلفن حرف می زد .. تا اومدم صورتمو برگردونم گرمای لباسو روی صورتم حس کردم .. خیلی جا خوردم.. پریدم عقب .. خنده اش گرفت گفت چی شد ؟ ترسیدی ؟

با تعجب همراه با خنده زورکی گفتم نه نه ..

دوباره صورتمو بوس کرد خیلی اروم زیر گوشم گفت تولدت مبارک

تمام صورتم داغ شد یه دفعه

خدایا چی شد ؟

چرا من داغ شدم ؟

قلبم شروع کرد تند تند تند زدن.. هول شدم ..

گفتم مرسیییی .. رفتم تو آشپزخونه کیکو گذاشتم تو یخچال و گلمم گذاشتم تو آشپزخونه و نشستم پشت میز . نیما هم شامو گذاشت رو میز و در حالی که بهم لبخند می زد با مامان و بابا سلام علیک کرد و رفت تو اتاقش ..

گیج شده بودم شدیددددد .. دستام می لرزید .. هنوز داغی صورتمو حس می کردم

شام خودمو برداشتم شروع کردم خوردن ..

جوجه کباب گرفته بود . می دونست من عاشقشم ... همه اومدن و دوره هم شامو با خنده و شوخی خوردیم ..

شامو که خوردیم مامان خودش جمع و جور کرد .. نیما هم کیکو در آورد گذاشت رو میز ۲۲ تا شمع کوچولو فرو کرد توش .. منم فقط نگاش می کردم ..

کادوهای خودش و مامان و بابا رو گذاشت کنار کیک .. مامان هم میوه آورد و خلاصه حسابی داشتن می رسیدن به من .. عجیب مهربون شده بودن همه ..

نیما رفت دوربینشو آورد و گفت خب همه بیان می خوایم عکس بگیریم ..

با عجله گفتم نه نه من این شکلی عکس نمی گیرم .. بذار برم لباس عوض کنم یه کم به خودم برسیم بعد

گفت باشه زود بیا ..

مامان هم رفت لباسشو عوض کنه ... یه تاپ سفید یه دست داشتیم اونو پوشیدیم با یه دامن سفید که روش پره گلای آبی بود .. موهامو خوشگل کردم و یه کوچولو آرایش کردم اومدم بیرون بابام از زیر عینکش نگام کرد پوز خند زد و گفت مگه عروسیه ؟

با حرص و شوخی قاطی گفتم چیه مته تو خوبه ؟ پاشو خوشتیپ کن می خوایم عکس بگیریم .. خندید و مشغول حل کردن ادامه جدول اش شد ..

نیما همینطوری نگام می کرد .. وقتی دید با تعجب دارم نگاهش می کنم خندید و گفت بیا چند تا تکی بگیرم ازت تا بقیه بیان . رفتم نشستیم . یکم جلوم بود . یه ۶.۵ تایی ازم گرفت تا مامان اینا اومدن دسته جمعی هم چند تا گرفتیم .. یه دونه هم با مامان و بابا گرفتم . نیما دوربینو داد به بابا گفت یکی هم از منو ندا بگیر ..

بی هوا نشسته بودم واسه خودم . اومد نشست کنارم دستشو انداخت دوره کمرم و منو کشید سمت خودش و بابای منم فرت عکس گرفت ..

تا دستشو گذاشت رو کمرم دوباره همون گرما منتقل شد به بدن من ..

نیما گفت ای بابا نشد نشد دوباره .. یکی دیگه ..

من اصلا تو حال خودم نبودم .. شدید گرم شده بودم ..

دست منم کشوند گذاشت پشت کمر خودش و یه عکس دیگه با هم گرفتیم .. همون جا نشست کنارم و گفت خبیییییب حالا نوبت کادوهاتمه .. باز کن بین خوشت میاد یا نه ؟ ..

با خنده گفتم خب این مال کیه ؟

با ذوق گفت مال منه مال منه ..بازش کن

نمی دونستم چی گرفته ..مامان اینا رومی شد حدس زد . ولی این نیما هر دفعه یه چیز می گرفت که من اصلا تو فکرشم نبودم .

بازش کردم دیدم یه کیف سی دیه ..

تعجب کردم ..

خندید گفت بازش کن

زیپشو کشیدم و بازش کردم ... چشام ۴ تا شد .. از ذوق زبونم بند اومده بود ..

تمام فول آلبومهایی که کلی وقت دنبالش بودمو برام جور کرده بود .. همه مرتب .. رو سی دی های خوشگل خوشگل .. دونه دونه ورق زدم دیدم ای خدا !!! همه رو زده برام ..



با تعجب گفت این چیه ؟ کی داده ؟

برگشتم نگاه کردم خندیدم گفتم یلدا داد بهم .. امروز توی راه برگشت ..

با یه حالتی گفت آههههه .. اوکی ..

گفتم چیه ؟ فکر کردی شهروز داده بهم ؟

چشمک زد .. فهمیدم منظورش همینه

خندیدم گفتم نه بابا ، اون از این سلیقه ها نداره .. ببین چه نازه . اون فقط بلده شر درست کنه

با حالتی که انگار داره با خودش حرف می زنه گفت : نگران نباش . به همین زودیها از شرش خلاص می شی .

برگشتم نگاه کردم

- هان ؟؟؟!

- هیچی عزیزم . منظوری نداشتم . بشین آهنگاتو پیدا کن . صداشم کم کن ماما اینا می خوان بخوابن . بعد هم عکس

ها رو بریز تو کامپیوتر . زیاد هم بیدار نمون .

اینقدر دستور داد که دیگه زیاد گیر به حرفش ندادم و گفتم چشم

بهم شب به خیر گفت و رفت خوابید . من تا یکی دو ساعت داشتم آهنگهامو گوش می دادم و با هر آهنگی که گوش

می دادم کلی ذوق مرگ می شدم . آخرش هم عکسها رو توی کامپیوتر ریختم . نشستم عکسها رو نگاه کردم . از عکس

دونفری خودمون خیلی خوشم اومد . چقدر من و نیما به هم می اومدیم . چی می شد نیما داداش من نبود ؟ . از فکر خودم

خندم گرفت . پاشدم چراغو خاموش کردم و خوابیدم .

چقدر حاله از دیشب بهتر بود ...

صبح خیلی خیلی سر حال بودم . انگار ۱۰۰ ساعت خوابیده بودم و تمام خستگی برطرف شده بود .. جزء روزای معدودی

بود که وقتی از خواب پا می شدم چشمام خواب آلوده نبود و بی حس و حال نبودم .. تا بلند شدم چشمم به سی دی هایی

که رو میز کامپیوتر بود افتاد .. یاد دیشب و تولدم و کادو هام افتادم .. بازم ذوق کردم . پا شدم زود صبحونمو خوردم با

مامان .. نیما هم خواب بود هنوز .. دوباره اومدم پشت کامپیوتر و بازم آهنگایی که خیلی وقت بود دنبالشون بودمو گوش

کردم .. تا بریزم رو هارد و گوششون بدم یه ساعت طول کشید . اصلا نفهمیدم چطوری گذشت .. که نیما رو تو چهارچوب

در اتاقم دیدم .. با ذوق بش سلام کردم .. خندید گفت دختر تو هنوز داری آهنگ گوش می دی ؟ نکنه دیشب اصلا

نخوابیدی ؟

خودمو لوس کردم گفتم نهههههه خب خیلی دوششون دارم .. اگه بدونی چقدر دنبالشون بودم .. دستت درد نکنه

خندید و گفت خواهش میکنم فینگیلیه شیطون ...



رفت پیش مامانم تا صبحونه اشو بخوره .. تقریبا کارم تموم شده بود ... شروع به مرتب کردن سی دی هایی که رو میز بود کردم که یه دفعه چشمم به فیلمی افتاد که دو سه روز پیش یلدا بهم داده بود تا ببینم ... گفته بود بشین ببین حالل کن .. حالا نمیدونم منظورش از حال گریه بود ( چون می دونست من دائم در حال گریه ام ! ) یا از اون لحاظ میگفت !!! البته می دونستم فیلمه صحنه محنه داره نمی شه جلو مامان بابا دید ... تعریفش رو از بچه ها شنیده بودم . فیلم قدیمی بود . ولی خوب من ندیده بودم ... سی دی هایی که نیما داده بود بهم و جمع و جوور کردم .. اومدم فیلمو بذارم ببینم که مامانم اومد دم اتاقم گفت ندا امروز دانشگاه نمیری ؟

همونطوری که سرم تو کارام بود گفتم نه چطور ؟

گفت پس حاضر شو بریم خونه مامان جوون ..

حالم گرفته شد .. اصلا حوصله نداشتم .. البته خب مامان بزرگم بود .. دوش داشتم .. ولی اول صبحی اصلا حس بیرون رفتن نداشتم ..

با من من گفتم حتما من هم باید بیام ؟

با تعجب نگام کرد و گفت والا میخوای نیای ؟

به خودم گفتم ول کن بخوام کل کل کنم بدتر بحث پیش میاد ... گفتم نه میام .. میام .. الان حاضر میشم ..

همینطور که داشتم فیلمو می داشتم تو کمدم گفتم مامان با چی میریم ؟ نیما میرسونتمون ؟

نیما از دستشویی داشت می اومد بیرون .. گفت کجا ؟

ندا : خونه مامان جوون اینا .. میای تو ؟

نیما : من که نمی تونم بیام چون امروز کار زیاد دارم .. ولی می رسونتمون ..

باز اینطوری خیلی بهتر بود ..

گفم پس زود حاضر شو مامان لباس پوشیده ||||

نیم ساعت بعد تو ماشین بودیم .. مامان جلو می نشست .. دلم می خواست مثل روزای قبل من کنار نیما بشینم .. نمی دونم علاقه بود یا عادت .. چون اکثرا ما آدما این دو تا حسو با هم اشتباه می گیریم .. همونطوری به صدلی عقب تکیه داده بودم و زل زده بودم به جلو .. توی فکرم همه چیز بود .. یه موقع هایی می ترسیدم نکنه مخم قاطی کنه بس که فکرای مختلف توی یه زمان بهش حمله ور می شن !؟

فکر شهروز و تهدیداش .. فکر حرفای سعیده اینا که برام در میارن .. فکر تولد دیشب و قشنگی هاش .. فکر نیما که روز به روز بیشتر بهش عادت می کردم .. همه و همه ... بدبختی بعد از این همه فکر به هیچی هم نمی رسیدم .. جالب بود

..

صدای نیما منو به خودم آورد ..

نیما : چیه ؟ تو فکری ندا ؟

نگاشون کردم دیدم اون از تو آینه داره نگاه می کنه ... مامانمم کاملا برگشته زل زده به من ..

خندیدم گفتم واا چتونه ؟

مامانم که حوصله این ادا اطواری منو نداشت با حرص سرشو برگردوند و به حال اولش برگشت .. نیما همونطوری که راندگی می کرد حواسش به منم بود .. با چشم و ابروش علامت داد که یعنی چمه ؟

سرمو دادم بالا و لبخندی بش زدم یعنی هیچی .. بی خیال

مامانمم داشت زیر لبی غرغر میکرد .. همیشه بش می گفتم مامان عینه پیرزنا چرا غر غر میکنی ؟ درست صاف و پووست کنده بگو چی میگی ؟ البته رو شوخی می گفتم بش و اونم قاطی می کرد .. ولی امروز اصلا تو مووده شوخی نبود .. ترجیح دادم چیزی نگم ..

پپچیدیم تو کوچه مامان جون اینا .. آخی چقدر خاطره داشتیم اینجا .. از اول بچگیمون خوونشون همین جا بود .. با ذوق و شوق از ماشین پیاده شدم .. و به خودم گفتم خوب شد اومدم .. چقدر دلم برای این خوونه و خاطره هاش تنگ شده بود .. ۳,۴ ماهی میشد نیومده بودم

رفتم زنگ درو زدم ... مامان جوون بدون این که بپرسه کیه درو باز کرد ( صد بار بهش گفته بودیم بپرس کیه بعد زارپ درو باز کن !!! ) مامانو فرستادم تو و خودم رفتم از تو ماشین چیز میزایی که مامان برایش خریده بودو بیارم .. با نیما گذاشتیمشون تو حیاط و نیما رفت که سوار ماشین بشه .. همونجوری دست به کمر وایساده بودم ... گفتم نمیای تو ؟

دستشو گذاشت رو بینیش که یعنی چیزی نگوو .. اشاره کرد برو برو ..

می خواست مامان جوون نفهمه با اون اومدیم که بعدا دلخور بشه

داشت می رفت سوار بشه که برگشت گفت ندا ..

ندا : جانم؟؟؟

با حالت شدید پرسشگرانه پرسید چیزی شده بود تو فکر بودی ؟

بی اختیار دستمشو کشیدم رو لپش ( چقدر نرم بود ! ) و گفتم نه داداشی .. نگران نشو .. هیچ خبری نشده .. ندایی در امن وامانه .. خیالت راحت ..

دستمو فشار داد و خندیدد و گفت خدافظ .. مواظب خودت باش

براش دست تکون دادم و رفتم تو



والله!!!؟؟؟ این نیما اصلا چند وقتیہ مشکوک می زنه . نکنه عاشق شده ؟ والله ای یعنی من می تونم تحمل کنم ؟ رفتم تو دستشوئی و به خودم نگاه کردم .

... دختر خجالت بکش . مگه نیما دوست پسرته ؟ مگه عاشقش شدی که از فکر عاشق شدن نیما اینقدر بیچاره می شی ؟ حالا فرضا عاشق یه دختر دیگه شه ... اصلا جنس اون علاقه با جنس علاقه تو زمین تا آسمون فرق داره . نشنیدی یکی می گه مثل برادرمی ؟ تو رو مثل خواهر دوست دارم ؟ اون برادرتہ و همیشه باهاتہ . تا آخرش . حتی اگه خودش هم نخواد تا ابد برادرتہ . هیچکس نمی تونه جداتون کنه . قشنگیش هم به همینہ . رابطہ شما از روابط بقیہ یه قدم جلوترہ . چون توش جدائی معنی نداره

سر و صورتمو شستم و باز دیدم که با مامانم تنهام ... بابام جمعہ ہا صبح زود با دوستاش می رفت کوه . اصولا خونہ خیلی سوت و کور می شد وقتی مرداش نبودن .. ما خانواده آرومی بودیم . ولی خب بابام و نیما یه زمانایی شلوغش می کردن .. وقتی اونا ہم نبودن دیگہ هیچی .. انگار هیچ کس خونہ نیست ..

صبحونمو خوردم و یه کم با مامان به گل و گلدونای توی بالکن ور رفتیم .. البتہ من فقط نگاه می کردم و اون با عشقای خودش کہ گلاش باشن مشغول بود .. رفتم تو اتاقم . اولین کاری کہ کردم فیلمو گذاشتم تو پاکتسو گذاشتم ته کیفم . راستی چرا نیما صبح رفت ؟ زیادم تحویل نگرفتا!!! .. با بی تفاوتی شونہ هامو انداختم بالا تو دلم گفتم تو ہم بی جنبہ ایایا!!!!!! .. تا یکی بت محبت می کنه آویزونش میشی .. !

تا ظهر خونہ رو جمع و جور کردیم . اصولا جمعہ ہا روز بد بختی من بود . مامانم یادش می افتاد کہ باید نظافت کنه . یعنی نظافت کنم . عین کوزت از من بدبخت کار می کشید ... نظافت و دستمال کشی و جارو و پارو و بشور و بساب کہ تموم شد رفتم تو اطاقم و باز سی دی های نیما رو زیر و روو کردم و یه کم نانای گوش دادم .. وقت ناهار کہ شد انگار مامانم دلش به حالم سوخته بود . چون خودش میزو چید و واسه ناهار صدام کرد . پرسیدم نیما کجا رفت ؟ ناهار نیما ؟ - نمی دونم . فکر کنم نیاد . من کہ به موبایلش زنگ زدم جواب نمی داد ... برایش نگہ داشتم .

نمی دونم چرا دلم شور افتاده بود . خیلی سابقہ داشت کہ نیما می رفت بیرون و بی خبر دیر می کرد . واسه همین ہم مامانم ریلکس نشسته بود . ولی من دلم شور می زد . پا شدم زنگ زدم به موبایلش ... جواب نمی داد . برایش اس ام زدم زدم نیما کجائی ؟ ... دلپور شد ولی جوابی نیومد . رفتم نشستم سر میز جلوی مامانم ... یه کم راجع به مامانم جوون و این کہ قرارہ برہ مکہ باہم حرف زدیم .. قرار بود خالم همراهش برہ .. مامانم خیلی نگرانش بود ... نمی خواست این پیرزن از جاش تکون بخورہ کہ یه وقت خدای نکرده چیزیش بشہ ..

ناهار کہ خوردیم مامانم رفت خوابید . منم ظرفها رو شستم و باز رفتم تو اتاقم .. نمی دونم چم شده بود .. ہمیش فکر و خیال تو سرم می اومد

هر چی خواستم بشینم یه کم درس بخونم نشد .. یه حسی داشتم .. نمی دونم دلشورہ بود؟.. ناراحتی بود ؟ .. حوصلہ ام سر رفته بود ؟ تنہایی اذیتم میکرد ؟ چی بود ؟ هر چی بود داشت کلافہ ام می کرد ...

پا شدم تل و برداشتم زنگ زدم به نیما . اونقدر گوشی رو نگه داشتم که قطع شد . ولی جواب نداد ... اس ام اس دادم نیما تو رو خدا به من زنگ بزن . نگرانتم ...

نکنه گوشیشو دزدیدن . نکنه تصادف کرده ... سعی کردم بیخیال این فکرها شم و زنگ زدم به یلدا .. نیم ساعتی با اون حرف زدم .. از همه چیز گفتیم با هم .. ولی از نیما نگفتم . نمی خواستم به زبون بیارم که شرایط غیر عادیه . اینجوری دلشوره ام بیشتر می شد . بعد از قطع کردن تل بازم دلشوره اومد سراغم ..

کسی هم نبود که باهاش حرف بزنم .. پاشدم آهنگ شاد گذاشتم بلندش کردم تا حواسم پرت بشه .. صدای مامانم در اومد .. تو دلم گفتم این آماده بود من آهنگ بذارم غر بزنه ؟ می داشتی یه دقیقه می خوندم .. شدید کلافه شده بودم .. بازم به نیما زنگ زدم و باز هم جواب نداد . رفتم تو اتاقم .. بدبختی خوابم نمی برد که بگیرم کپه مرگمو بذارم .. به زور باز رفتم سر درسم . یه دو ساعتی الکی خودمو با کتابام و جزوه هام مشغول کردم تا زمان بگذره ... حداقل بابا می اومد یه کم اوضاع فرق می کرد .. نمی دونم چرا امروز انقدر من حس بدی داشتم که اینطوری شده بودم ؟

...

ساعت طرفای ۵ بود مامانم دیگه بیدار شده بود و تو اشیخونه مشغول شام درست کردن بود . همزمان هم با تل داشت حرف می زد .. از نیما هنوز خبری نبود . اس ام اسمو هم جواب نداد بود ... می ترسیدم یه جا کار داشته باشه منم زنگ بزنم شاکی شه ... بپوه به ذهنم رسید که الان اگه یلدا بود می گفت احتمالا رو کاره ... از مجسم کردن نیما با یه دختر دیگه حسودیم شد . مجبورم صادقانه اعتراف کنم .

ولی اون لحظه دعا کردم خدا جوون داداشیم سالم باشه . با هرکی و هر کجا که می خواد باشه . رفتم پیش مامانم . یه کم وول زدم کنارش و دو تا چایی ریختم برا خودمون .. دیگه واقعا از دلشوره داشتم می مردم .. فقط تند تند صلوات می فرستادم . خواستم به مامانم بگم مامان نیما دیر نکرده که صدای زنگ موبایلم از تو اطاقم منصرفم کرد . دویدم طرفش و شمارشو نگاه کردم . نمی شناختم !! .. با تعجب گوشو جواب دادم ..

یه صدای نا آشنا از اون طرف گفت : خانم ندا حکیمی ؟

با تعجب گفتم بله ؟

- شما آقایی به اسم نیما حکیمی می شناسید ؟

پاهام شل شد و نشستم روی تخت . اشکام راه افتاد . خدایا نیما ...

با بغض گفتم آقا داداشمه . تو رو خدا چی شده ؟

- گوشی

یکی دو ثانیه بعد صدای دیگه ای گفت الو ؟ ندا ؟ ۲،۳ ثانیه اول نشناختمش .. بعد با تعجب گفتم نیما!!!! تویی ؟

نیما : آره .. هیچی نگو .. اسم منو نبر

تمام بدنم یخ شد .. فهمیدم یه چیزی شده .. خدایا فقط نیمای من سالم باشه ..

نمی دونستم باید چی بگم ؟

مامان که متوجه نشده بود داشت هنوز حرف می زد

گفتم مامان حواسش نیست . من تو اطاقم ... نیما چی شده ؟ کجایی ؟ این شماره کجاست ؟ با یه حالتی که هم می خواست من هول نکنم هم خودش هول بود گفت ندا شلوغش نکنیا!!!! .. فقط پاشو بیا اینجا

دستام به وضوح می لرزید ... گفتم ک ک ک جا ؟؟؟؟؟ کجا باید پیام ؟

نیما : کلانتری ۱۲۵ یوسف آباد رو بلدی ؟

تا چند لحظه نمی تونستم حرف بزنم ... با دلهره گفتم نیما کلانتری چیه ؟ یعنی چی ؟

نیما : هول نشو .. هیچی نشده .. تو فقط پاشو بیا اینجا .. باید باشی .. اومدیا!!!!

ندا ... شناسنامه خودت و منم ور دار بیار ... لازم می شه . ماله من تو کشو پایینی کدمه

( اگه زمان مناسب تری بود می گفتم مگه می خوان عقدمون کنن )

- باشه باشه . ولی نیما اینجا کجاست ؟ من بلد نیستم ...

نیما با حرص گفت ای بابا!!!! .. سوار آژانس شو بیا . کلانتری که دیگه تابلوئه . بنویس آدرسو

معلوم بود خیلی عصبیه . آدرسو که داد سریع قطع کرد و من موندم و هزار تا سوال بدون جواب .. که خدایا یعنی چی ؟

چی شده ؟ نیما کجا کلانتری کجا ؟ با من چی کار دارن ؟ یعنی چی شده ؟

بهترین کار این بود که زودتر برم . تو آژانس هم می شد از این فکرها کرد . با عجله پاشدم رفتم دم کدم . مثبت ترین

لباسی که داشتمو پوشیدم .. با مقنعه بدون یه قلم آرایش اومدم بیرون .. ای خدایا!!!! مامان هنوز داشت حرف می زد ... یه

لحظه از دستش کلافه شدم دلم می خواست سرش داد بزنم که قطع کنه اون تلفن لعنتیو .. رفتم شناسنامه جفتمونو

برداشتم گذاشتم تو کیفم و اومدم تو هال ... مامانم تا منو مانتو پوشیده دید اشاره کرد کجا ؟ با حرص گفتم برو بابا ...

رفتم سمت در که کفشمو بپوشم با عجله گفت مامان من زنگ می زنی دوباره الان باید برم ..

قطع کرد اومد گفت با توام .. می گم کجا ؟

با عصبانیت گفتم تموم شد بالاخره ؟ خسته نمیشی ؟

خیلی جدی گفت به تو هیچ ربطی نداره . می گم کجا ؟

اومدم بگم به تو هیچ ربطی نداره دیدم خیلی ضایعست

گفتم نیما زنگ زده باهام کار داره . باید برم ..

همونطور جدی گفت کجا؟ مغازه؟

هول هولکی جوابشو می دادم ... گفتم نه نه بیرون قرار گذاشته .. باید برم عجله داشت ..

تا اومدم برم بیرون دستمو گرفت گفت ندا مدیونی اگه چیزی شده باشه به من نگی ..

خنده مصنوعی بش کردم و گفتم والا چی شده باشه مثلا؟

همونطوری زل زده بود تو چشم و منتظر بود من ادامه بدم حرفمو

بی اختیار رفتم سمت صورتشو و بوسش کردم گفتم به موبایل من زنگ بزن نگران شدی .. نیما گوشیش تو مغازه جا مونده

خودم مونده بود این دروغا رو از کجام در میارم من؟

با عجله ازش خدافظی کردم و تو حیاط سرمو بلند کردم و به آسمون نگاه کردم ... هوا تاریک بود ... زیپ کاپشنمو کشیدم بالا و گفتم خدایا خودت کمک کن ..

نفس نفس میزدم .. انقدر هول بودم که زنگ نزدم آژانس .. رفتم آژانس سر کوچمون ماشین گرفتم و آدرسو دادم بش .. تمام طول راه عین دیوونه ها داشتم دعا می خوندم .. یه دور کامل ختم قران کردم فکر کنم بس که چیز میز خوندم .. دستام می لرزید .. دائم قیافه نیما می اومد جلو چشمام .. خدایا خودت به خیر کن .. یعنی چی شده آخه؟ یعنی نیما کاری کرده؟ نکنه با دختر گرفتنش؟! چرا من باید برم؟ اونم با شناسنامه؟! ...

بدبختی با وجود جمعه بودن باز هم ترافیک بود .. ۴۵ دقیقه تقریبا طول کشید تا رسیدیم ...

ای خدا من تا حالا کلانتری نرفتم ... برم بگم چی؟ رفتم جلو ... ابهت کلانتری و سربازاش و ماشینای پلیسی که دم در بود باعث لرزش بیشتر دستام شد . رفتم جلوی سربازی که دم در تو یه اطاقک آهنی وایساده بود

- سلام جناب سروان

خیلی مودبانه گفت سلام خانم . بفرمائید؟

- جناب سروان داداشمو آوردن اینجا . زنگ زده من پیام اینجا

یه کم لحنش تغییر کرد . احتمالا اولش فکر می کرده من شکیم . حالا به عنوان خواهر یه متهم باهام صحبت می کرد

- داداشت چیکار کرده؟

با گریه گفتم به خدا داداش من هیچ کاری نکرده ... من نمی دونم ... زنگ زده من پیام اینجا

- خیلی خوب . از حیاط برو داخل ساختمان . در اول سمت راست . بالاش زده افسر نگهبان . برو همونجا پیش افسر نگهبان . به اون بگو

رفتم داخل حیاط . حیاط بزرگی داشت . به گوشه ماشینهای پلیس به ردیف پارک شده بودن . تقریباً خلوت بود .

دیوارهای حیاط به رنگ سبز ماشین پلیس ها بود . رو به دیوارش هم سر تا سر نوشته بود : نیروی انتظامی مظهر اقتدار ملی است . حیاط رو رد کردم و وارد راهروئی شدم . دو طرف راهرو پر از پوسترهای مختلف بود . انگار اینجا نمایشگاه آثار به گرافیسته . از تبریک هفته دفاع مقدس که مال سه چهار ماهه پیش بود و هفته نیروی انتظامی که نمی دونم کی بود ... تا شعارهای پشتیبان ولایت فقیه باشید تا آسیبی به مملکت نرسد ... آمریکا هیچ غلطی نمی تواند بکند و عکس شهدا و ... .

بالای در اولین اتاق تابلوی افسر نگهبان رو تشخیص دادم . خواستم برم داخل که سربازی که اونجا بود و من تازه دیده بودمش اومد جلو

- بفرمائید

- سلام ... مثل اینکه برادر منو آوردن اینجا . زنگ زد گفت اینجا

- جرمش چیه ؟

کلمه جرم رو که شنیدم باز بغضم گرفت . اصلاً نمی تونستم نیما رو مجرم تصور کنم

- نمی دونم . اون پسر خوبیه . من نمی دونم چیکار کرده . فقط گفت آوردنش اینجا

- اسمش چیه ؟

- نیما حکیمی

- چند لحظه صبر کن

در زد و رفت داخل . از پشت شیشه دیدم با مردی که پشت میز نشسته بود صحبت کرد و اومد به طرف در . کشیدم کنار

- برو تو

در زدم و داخل شدم ... اتاق کوچیک و خلوتی بود . شاید چون غروب جمعه بود . من همیشه کلانتری رو به جایی تصور می کردم شلوووووغ . پر از داد و بیداد و سر و صدا و کتک کاری ... دور تا دور اتاق صندلی بود . دو سه تا میز تو اتاق بود که فقط پشت یکیش مرد میانسالی نشسته بود که رو سینه اش نوشته بود داوود رشیدی ... تو اون هاگیر واگیر خنده ام گرفته بود . نگاهش کردم . هیچ شباهتی به داوود رشیدی نداشت یه مرد میانسال ... صورت اصلاح کرده . با سبیل پر پشت داشت . موهاش ریخته بود . مخصوصاً جلوی سرش ... هنوز سرش پائین بود . یه کلاه پلیسی روی میزش بود و یه یونیفورم و هفت تیر هم از چوب لباسی کنار دستش آویزون شده بود ... پشت سرش باز زده بود نیروی انتظامی مظهر اقتدار ملی است .

سلام کردم . سرشو بالا آورد .



- بفرمائید

شروع کردم دیالوگ تکراری رو برای سومین بار گفتن

- جناب سروان برادرم رو آوردن اینجا

- اسمش چیه ؟

- نیما حکیمی

- آها بفرمائید

با دست به صندلی جلوی میز اشاره کرد . نشستم

- جناب سروان تو رو خدا بگین چی شده . برادرم چی کار کرده ؟ به خدا اون بیگناهی

- اجازه بدید

و با صدای بلند داد زد سکار کریمی ... کریمی

سربازی اومد تو و ششش پاهاشو کوبید به هم

- بله جناب سرگرد ؟

- پرونده نیما حکیمی رو بیار . همون متهم به ضرب و جرح

- چشم جناب سرگرد

ضرب و جرح !!!؟؟ نیما !!!؟ با کی ؟ اصلا عقلم کار نمی کرد

سربازه رفت بیرون و دو دقیقه بعد برگشت . تو این دو دقیقه من بدون حرف به عکسهای توی اطاق که شامل خاتمی و خامنه ای و خمینی می شد نگاه می کردم ... جناب سروان هم سرش پائین بود و چیز می نوشت ...

وقتی کریمی برگشت پرونده قرمز رنگی رو داد به جناب سروان و رفت بیرون . داوود رشیدی پرونده رو باز کرد و یه کم اونو خوند . سرشو آورد بالا و مو شکافانه تو چشمای من نگاه کرد

- خانم شما چه نسبتی با شهروز شهبازیان دارین ؟

خانم شما چه نسبتی با شهروز شهبازی دارین .

این کلمه رو که شنیدم انگار با پتک زدن تو سرم . کل جریانو تا آخرش فهمیدم ... یاد روزی افتادم که تو پارک طالقانی دو تا سرباز جلومون رو گرفتن و همین جمله تکراری رو پرسیدن :

- شما با آقا چه نسبتی دارین ؟

اشکام بی اختیار جاری شدن

- هیچی آقا . به خدا هیچی

- پس شما با این آقا نسبتی ندارین ؟

- ( با حق حق جواب می دادم ) نه به خدا

- یعنی اصلا نمی شناسینش ؟

- چرا . چرا . ولی نسبتی باهاش ندارم

- خوب ؟

با همون حق حق شروع به تعریف کردم

- جناب سروان به خدا اون اومده بود توی دانشگاهمون

- دانشجوئی ؟

- بله

- کدوم دانشگاه درس می خونی ؟

- آزاد

- خوب ؟ ادامه بده

- جناب سروان . به خدا ما اولش با هم دوست شدیم ... یه دوستی ساده . ولی اون شروع به اذیت کردن من کرد ...

عذابم می داد

- چیکارت می کرد ؟

- همش بهم شک می کرد ... بهم تهمت می زد ... گیر می داد

- خانواده تون هم در جریانن ؟

سرمو انداختم پائین

- برادرم می دونه

- پدر مادرت چی ؟

- نه

- پس دوستی ساده نبوده

- چرا به خدا جناب سروان . به خدا یه دوستی ساده بود . به جون همون برادرم

و زار زار شروع به گریه کردم ... تمام غصه های این مدت فریاد شده بود و از گلوم خارج می شد... انگار دلش به حال من سوخت. دست از بازجوئی من کشید . بلند شد از میز وسط اتاق یه لیوان آب ریخت و داد دستم و بالای سرم وایساد

- برات مزاحمت ایجاد کرده بود ؟ این پسر ... شهروزو می گم

- بله جناب سروان . اولش به موبایلم زنگ می زد . به داداشم گفتم . داداشم باهاش حرف زد . ولی دست از سرم بر نداشت . مجبور شدم موبایلمو بفروشم . بعدش خونه زنگ می زد . یه بار هم جلوی دانشگاهمون جلومو گرفت و تهدیدم کرد

- بعدش رفتی به داداشت گفتمی بره بزنتش ؟

دوباره شروع به گریه کردم

- نه به خدا جناب سروان . مگه داداشم کتکش زده ؟ من جریانو گفتم . ولی نمی دونستم می ره باهاش دعوا می کنه . به خدا نمی دونستم . حالا داداشم کو ؟

نشست روبروی من و با حالتی که انگار خسته است تو پشتی صندلیش فرو رفت و گفت

- برادر شما ساعت ۱۱ صبح امروز با شهباز ... ( پرونده رو باز کرد و نگاهی بهش انداخت و ادامه داد ) شهروز شهبازیان وارد نزاع شده و با هم کتک کاری سختی کردن

- الان داداشم کجاست ؟

- هر دو شون تو باز داشتگاهن . برادر شما شهروزو از ناحیه سر و صورت مجروح کرده

- جناب سروان به خدا داداش من بی تقصیره . اون به خاطر من اینکارو کرده

- خوب با این توضیحات شما قضیه فرق می کنه . خودش هم مرتب اظهار می کرده که این آقا برای خانواده اش مزاحمت ایجاد می کرده . شما همین توضیحات رو بنویسین و امضا کنین . می تونین توش از آقای شهبازیان به خاطر ایجاد مزاحمت شکایت کنید . در اون صورت برادرتون با توجه به این که جراحات آقای شهبازیان زیاد جدی نیست آزاد می شه و از آقای شهبازیان هم یه تعهد می گیریم که دیگه برای شما مزاحمت ایجاد نکن .

بعدش کاغذی رو جلوم گذاشت که بالاش آرم نیروی انتظامی بود و زیرش نوشته بود داد خواست ... یه خودکار هم بهم داد .

- چی بنویسم ؟

مثل معلم هایی که دیکته می گن گفت :

- بنویس اینجانب ... فرزند ... به شماره شناسنامه ... صادره از ... بدینوسیله شکایت خود را از آقای شهروز شهبازیان . به علت ایجاد مزاحمت و تهدید اعلام نموده و تقاضای رسیدگی دارم . زیرش هم آدرس و شماره تماس رو بنویس و امضا کن ... سرکار کریمی ... کریمی

دوباره کریمی اومد تو و شقق پهاشو به هم کوبید و سرشو بالا گرفت  
- بله جناب سرگرد .

- برو آقای نیما حکیمی و شهروز شهبازیان رو از بازداشتگاه بیار  
- چشم جناب سرگرد

صدای زنگ موبایلم از توی کیفم بلند شد . صدای زنگ خونه بود . نمی دونستم الان چی بگم . ترجیح دادم فعلا بذارمش روی سایلنت ... بعدا یه چاخانی می گفتم ( چه عادی شده بود واسم !! )

دوباره به نوشتن ادامه دادم . همونطور که تند تند می نوشتم تو دلم گفتم تو رو خدا کریمی . زودتر برو داداشمو بیار ببینمش . مردم از دلشوره

وقتی کریمی رفت . افسر نگهبانه رو کرد به من و گفت : شتاسنامه هاتونو آوردین ؟

سریع و با عجله در کیفم رو باز کردم و شناسنامه ها رو در آوردم  
- بعله بفرمائید

شناسنامه ها رو باز کرد و هر دو رو نگاه کرد . معلوم بود با هم مطابقت می ده ... باز داد زد حسین زاده . سرکار حسین زاده .

انگار اونجا تلفنی آیفونی چیزی نداشت . عین سر جالیز عربده می کشید

یه پسر قد بلندو لاغر عینکی کچل اومد تو و مثل اولی پا کوبید  
- بله جناب سرگرد ؟

- سریع از این دو تا شناسنامه یه کیپی بگیر بیار واسه من

- چشم جناب سرگرد

حسین زاده رفت دنبال کیپی گرفتن . هنوز در کامل پشت سرش بسته نشده بود که دوباره باز شد و اول صورت زیبای نیما و بعد نگاه خشن شهروز به دنبالش و در نهایت کریمی وارد شدن .

- بشونشون همون دم در

سرو صورت شهروز کیود و زخمی بود . دست نیما درد نکنه . دلم خنک شد . نیما نگاهم کرد و لبخند زد . با لبخندی جوابشو دادم . صورت نیما هم یکی دو جا قرمز شده بود

افسر نگهبانه گفت :

- خانم شما بفرمائید پیش برادرتون ... ( به شهروز اشاره کرد ) پاشو بیا اینجا .

از خدا خواسته سریع پاشدم رفتم پیش نیما . شهروز هم رفت نشست جای من ... کنار نیما نشستم و بازوشو گرفتم و با بغض گفتم

- نیما حالت خوبه ؟

دستمالی از تو جیبش در آورد و داد بهم

- خوبم . نگران نباش . بگیر اشکاتو پاک کن اینجوری زار نزن اینجا

گرفتم صورتمو پاک کردم . جناب سروانه رو کرد به شهروز و در حالی که با خودکارش به ما اشاره می کرد گفت :

- این خانم و آقا از تو شاکین

- اونا از من شاکین ؟ این آقا منو کتک زده ... اونوقت شاکیم هست؟؟!!

عجب بچه پر رویی بود

- بله . این خانوم رو می شناسی ؟

- توی دانشگاهشون دو سه بار دیدمش

نا خودآگاه بلند شدم گفتم جناب سروان دروغ می گه ... نیما دستمو کشید و نشوندم روی صندلی . جناب سروانه هم رو کرد به من و گفت خانم اجازه بدید ... و دوباره از شهروز پرسید

- همین ؟

- بله

- پس قبول نداری که مزاحم این خانم شدی ؟

- نه جناب سرگرد . من مزاحم این خانم نشدم

- خیلی خوب ... پس من مجبورم صبح شنبه پرونده اتون رو بفرستم دادسرا . اونجوری هم سابقه دار می شی ... هم برات جرمه و شاید هم حبس تعیین کنن . همینجا یه تعهد بده که دیگه مزاحم این خانم نمی شی و دورش نمی چرخ

. به نفعته

شهرز سرشو انداخت پائین

- من مزاحمش نشدم . یه بار رفتم دم دانشگاهشون

- ولی بیشتر از این بوده . مرتب به این خانم زنگ می زدی ... با برادرش هم که حرف زدی فحاشی کردی . به خونه اشون زنگ می زدی ... دم دانشگاهشون هم تهدیدش کردی . خانم شاهدی هم برای این قضیه دارین ؟ کسی دم دانشگاه شما رو دیده

همین موقع حسین زاده وارد شد و شناسنامه ها و کپیشون رو به افسره داد . داود رشیدی شناسنامه ها رو به خودش داد و با اشاره به ما گفت :

- اینا رو بده به اون خانوم و آقا

یاد سعیده افتادم .

- بله جناب سروان . دوستم دیدتمون

در حالی که کپی شناسنامه ها رو ضمیمه پرونده می کرد گفت

- خیلی خوب . به اون دوستتون هم بگین فردا بیاد داد سرا .

و به شهرز نگاه کرد

- چیکار کنم ؟ بفرستمتون داد سرا ؟

شهرز همونطور که سرش پائین بود آروم گفت نه

آخی . یه لحظه دلم براش سوخت .

- پس قبول می کنی که مزاحم این خانم شدی ؟

- بله

افسر نگهبان فرمی رو از کشوی میزش بیرون کشید و با یه خودکار به دست شهرز داد و گفت خیلی خوب . حالا مثل یه بچه خوب بشین یه تعهد نامه بنویس .

بعد همونطور که به من دیکته گفته بود شروع کرد : بنویس اینجانب ... فرزند ... به شماره شناسنامه ... صادره از ... بدینوسیله تعهد می نمایم از این تاریخ به بعد کوچکترین تماسی با خانم ندا حکیمی فرزند ... پرونده رو باز کرد و از روی شکایتنامه من خوند فرزند حسین ... به شماره شناسنامه ۷۴۳ ... صادره از تهران ... ( می دونستم شهرز همه رو بلده . آخه مشخصات همدیگه رو حفظ کرده بودیم که اگه گرفتارمون بتونیم بگیریم زن و شوهریم ) . نداشته باشم و ... هیچگونه مزاحمتی ... از جانب من ... برای ایشان ایجاد نشود ... این جانب آگاهی کامل دارم ... که در صورت تخطی

شهر روز گفت چی ؟

- تخطی . اولین ت با ت دو نقطه است دومیش با ط دسته دار .

- شهر روز زیر لب گفت معیشو می دونم صداتونو نشنیدم

- بنویس ... در صورت تخطی از این تعهد نامه ... پیگرد و مجازات قانونی ... مشمول حال من خواهد شد .

و در حالی که از سرعت گفتنش مشخص بود داره شفاهی به شهر روز می گه و اینو دیگه نمی خواد بنویسه گفت

- مجازات اولین مزاحمت برای نوامیس مردم دو ماه حبسه . در صورت تکرار می شه شش ماه . فعلا نذاشتم برات سابقه درست شه . چون جوونی . مجازات اینبارت تعلیقیه . یعنی اگه اینا یه بار دیگه ازت شکایت کنن شش ماه می ری بازداشتگاه . ( نا خود آگاه اینقدر خوش به حالم شد که نیشم تا بناگوش باز شد و زود خودم رو جمع کردم ) . این علاوه بر جریمه ایه که بهت تعلق می گیره . مفهومه ؟

شهر روز با دلخوری گفت بله

- اسم و آدرستو بنویس .. تاریخ بزن و امضا کن

بعد رو کرد به نیما و گفت :

آقای عزیز . شما هم اگه دفعه دیگه مشکلی براتون ایجاد شد به پلیس مراجعه کنین . فیلم سینمایی نیست برادر من که خودت پاشی بری سراغ کسی که مزاحم خواهرت شده . این مال دوران قمه کشی پنجاه سال پیش بود . مملکت قانون داره . اگه اینجوری باشه که سنگ رو سنگ بند نمی شه . شما که ماشالله تحصیل کرده ای . بیسواد که نیستین . پلیس حافظ امنیت اجتماعه .

حالا که همه چیز به نفع ما تموم شده بود خیالم راحت شده بود . یاد کتاب تن تن در آمریکا افتادم . یه جاش هست که می خوان تن تن رو اعدام کنن و رئیس قبیله سرخپوست ها کلی خطابه ایراد می کنه . یکی از سرخپوستها که اون گوشه وایساده می گه نطق رئیس عالی بود .

نیما که تا الان ساکت بود گفت چشم جناب سروان . ما می تونیم بریم ؟

- بله مشکلی نیست . برو وسایلت رو تحویل بگیر .

کریمی برو وسایلت رو تحویل بده . به طرف در رفتیم . شهر روز هم بلند شد که دنبال ما بیاد که داود رشیدی گفت بشین با تو کار دارم . شما برین

نمی دونم . شاید می خواست با هم بیرون نریم . شاید هم می خواست نصیحتش کنه .

من بیرون درنشستم تا نیما با کریمی رفت وسایلت رو گرفت و اومد . تازه دقت کردم که بیچاره رو لختش کرده بودن . عینک آفتابیش ، گردنبندهش ، ساعتش ، کمر بندش ، کیف پولش ، حتی بند کفشش رو هم گرفته بودن . همه رو ریخته

بودن تو یه کیسه و بهش دادن ... با هم راه افتادیم به طرف در حیاط . دم نگهبانی نیما به نگهبان گفت سرکار می شه واسه ما یه آژانس بگیرین ؟

- کجا می ری ؟

- میدون ولیعصر

- برو وایسا بیرون میاد . اینجا وای نایستین . واسه ما مسئولیت داره .

- نیما چرا میدون ولی عصر ؟

- بریم ماشین رو برداریم

با هم رفتیم بیرون و وایسادیم کنار در ... چند متر اونورتر از اون کیوسک . هوای سرد شب به صورتم خورد . ساعتمو نگاه کردم . بیست دقیقه به هشت بود . انگار تازه نیما رو دیدم . بازو شو گرفتم و گفتم نیما!!!!

- چیه فینگیلی ؟

- نیما چی شد ؟ چیکار کردی ؟ یهو بیخبر؟ چرا به من نگفتی کجا می ری ؟

در حالی که موبایلش رو از کیسه در میاورد گفت ندا بذار خونه برات تعریف کنم . الان خیلی ذهنم خسته است . اووووه چقدر میس کال . مامان هم چند دفعه زنگ زده . بش چی گفتی ؟

- وای منم گوشیم رو سایلنته . واسه منم چند دفعه زنگ زده . هیچی گفتم با نیما قرار دارم

- اهههههه . حسنک راستگو . کاش نمی گفتی .

- چی می گفتم ؟ ساعت پنج بعد از ظهر جمعه بگم یهو به سرم زده کجا برم ؟

- عیب نداره . حالا یه چیزی می بافیم .

شماره مامان رو گرفت

- الو ؟ سلام مامان ... هیچی کجام؟! اوووووه چی شده ؟ واسه چی هزار راه رفت ؟ ... آره پیش مننه ... خوب بنده خدا اونم نمی دونست کجا میاد ... من فقط بهش گفتم بیاد پیش من ... چرا بیخیالیم ... بابا من هوس کرده بودم خواهرمو ببرم سینما ، گفتم بهش نگم سورپرایز یشه ... تو سینما بودیم گذاشته بود رو سایلنت ( چه کلکیه این نیما ) چه جوری؟؟! ... بابا واسه چی نصف عمر شدی ... خیلی خوب خیلی خوب

اشاره کردم که ماشین اومده . نیما همونجوری نشست تو ماشین کنار راننده . منم نشستم عقب . نیما هنوز داشت صحبت می کرد .





ایول . این یعنی بیخیال شد

- تو اطاقشه الان میاد

- کجا بودی تو تاحالا دختر ؟

اوه اوه بابام بود . اینو کجای دلم بذارم

- سلام بابا

- سلام . کجا بودین ؟

- بابا رفتیم سینما با نیما . نشد زنگ بزnm . بعد هم رفتیم تو سینما مجبور شدم موبایلمو خاموش کنم

- مادرت کم مونده بود دور از جوش سخته کنه . آدم وقتی می خواد بره سینما می گه بابا .. مامان ... من رفتم سینما . نه اینکه سرشو بندازه بره بیرون

با اون اعصاب خوردی که من داشتم کم کم داشتم قاط می زدم

- من سرمو ننداختم برم بیرون . گفتم با نیما می رم . فقط موبایلمو نمی تونستم جواب بدم

تو همین صحبتها نیما وارد شد

- سلام علیکم

بابام برگشت به سمتش

- نیما ؟ نباید یه زنگ بزنی بگی کجایی ؟

- ببخشید . به خدا نمی خواستیم نگرانتون کنیم .

- نیما !!!؟؟؟ گردنت چی شده ؟

صدای مامان فضولم بود .

- هیچی بابا . چیز مهمی نیست

- جای چنگه روی گردنت دعوا کردی ؟

- نه بابا . با بچه ها شوخی کردیم

بابام در حالی که سرشو تکون می داد و روی مبل می نشست گفت

- بعضی وقتها به کارایی می کنی نیما که آدم انتظار نداره . تازه یادت افتاده که با رفیقات شوخی خرکی کنی ؟ نگاه کن گردنشو

- بابا همچین میگی انگار من صد سالمه . شوخی کردیم دیگه . مامان شامو نمی کشی ؟ نکنه امشب به عنوان جریمه قراره چیزی بهمون ندی ؟

- والله حقتون هم همینه

روشو کرد به من و گفت

- بیا . به جای اینکه وایسی اونجا بیا کمک کن شامو بکشیم .

شکر خدا تقریباً بیخیال شدن . شام رو در سکوت خوردیم . نیما بعد از شام رفت توی اتاقش . می دونستم اگه الان برم پیشش مامان هم میاد دنبالم و باز کار آگاه بازی شروع می شه . نشستم پیششون و مشغول تماشای سریالهای صد تا یه غاز شدم . از هیچ کدومشون هم هیچی نفهمیدم . بالاخره سریالها تموم شد و مامان بابا جمع و جور کردن که برن بخوابن . رفتم تو اتاقم و یه کم میل هامو چک کردم . چراغها که نیمه روشن شد فهمیدم خوابیدن . رفتم در اتاق نیما در زدم و رفتم تو . بیدار بود ... روی تختش دراز کشیده بود . رفتم کنارش روی تخت نشستم

- نیما ؟ برام می گی چی شد ؟ چیکار کردی ؟ من اصلاً انتظار نداشتم . تو شهروزو از کجا گیر آوردی ؟

- بلند شد نشست و با شیطنت تو چشمام نگاه کرد

- آخه تو یادت رفته بود شماره های سیم کارتتو که به من داده بودی پاک کنی کوچولو

- درست تعریف کن ببینم چیکار کردی

نیما در حالی که به دیوار خیره شده بود شروع به تعریف کرد . از همون روزی که اومدی با من صحبت کردی دنبال این بودم که یه کاری کنم . من داشتم بودم . در برابرت احساس مسئولیت می کردم . من تنها مرد خانواده و اصلاً تنها عضو خانواده بودم که از این جریان خبر داشتم و این وظیفه من بود که کمکت کنم . از طرفی تو به من اعتماد کرده بودی و منو محرم خودت دونسته بودی . به جون خودت این واسه من خیلی ارزش داشت . تازه این یکی از معدود موقعیتهایی بود که فرصتی پیش اومده بود که برات کار مهمی انجام بدم . ولی مطمئن نبودم چیکار کنم .

اولش که تصمیم داشتم بدون درد سر و حرف و حدیث با شهروز حرف بزنم و بگم پاشو از زندگی تو بکشه بیرون . ولی با رفتار و واکنشی که از شهروز دیدم به این نتیجه رسیدم که این آدم منطقی سرش نمی شه . راستش نمی خواستم من بهانه دستش بدم و تحریکش کنم . ولی وقتی گفتم اومده دم در دانشگاه و تهدیدت کرده به این نتیجه رسیدم که کارد به استخون رسیده . باید واکنش نشون می دادم . یعنی واکنش تندی باید نشون می دادم .

فکر کردم چطوری با شهروز تماس بگیرم . می دونستم که تو شماره اونو به من نمی دی . حالا به هر دلیلی . وقتی هم که من گوشی رو بر می داشتم شهروز قطع می کرد . یهو یادم افتاد سیم کارتت هنوز دست منه . فکر کردم امتحانش که ضرر نداره ، شاید شماره اش رو اون تو پیدا کردم . و از قضا بود .

چند روز پیش از مغازه زنگ زدم بهش . گوشیدو که جواب داد بهش سلام کردم . معلوم بود منو نشناخته . چون شماره مغازه رو هم نداشت . بش گفتم من نیمام

با تعجب گفت نیما ؟

گفتم داداش ندام . نشناختی ؟

انتظار داشتم یا قطع کنه یا هول بشه . ولی اون خیلی آروم گفت بعله بعله سلام علیکم حال شما ؟ این آرامش منو بیشتر عصبی کرده بود . فکر نمی کردم اینقدر پر رو باشه . باهاش حرف زدم و گفتم که می خوام بینمش اونم با همون قلدری همیشگیش با لحن لاتنی گفت

- باشه داداش خیالی نیست . هر جا دوست داری بگو بریم .

به جون خودت حرصمو در آورده بود . حرصم از این بود که این آدم آشغال یه مدت دوست تو بوده و با احساساتت بازی کرده . قرار شد جمعه صبح همدیگه رو ببینیم . تو میدون ولیعصر جلوی سینما قدس !!

تا روز قرار کلی فکر کردم . نمی دونستم باید چی کار کنم ؟ منطقی برخورد کنم ؟ دعوا راه بندازم ؟ شاخ شوونه بکشم ؟ اونقدر دلم ازش پر بود که اصلا تصور برخورد آروم و منطقی رو نمی تونستم بکنم . دوست داشتم هر جور شده تلافی کاراشو سرش در بیارم ..

بالاخره روز قرار رسید . روز جمعه . همون روزی که بهت دروغ گفتم . به جون خودت اصلا دوست نداشتم بهت دروغ بگم . ولی مجبور بودم . اگه راستشو بهت می گفتم که یا نمی داشتی اصلا برم . یا تا وقتی برگردم همش دلت شور می زد .

ساعت ۲۰ : ۹ جلوی سینما بودم . ساعت ۳۰ : ۹ باهاش قرار داشتم . نمی دونستم چه شکلی هم هست . چند تا دختر و پسر دیگه هم تیکه تیکه وایساده بودن و انتظار می کشیدن . خوب اونجا تابلو ترین جای میدون ولیعصر بود و جون می داد واسه قرار . چند تاشون سر جاشون ثابت وایساده بودن و دستشونو هاللا می کردن . بعضیهاشون هم دستشونو توی جیبشون کرده بودن و قدم می زدن . هر از گاهی یه نفر از راه می رسید و سراغ یکی از آدمها می رفت . اکثرا هم سراغ جنس مخالفش می رفت . چند ثانیه ای خوش و بش می کردن و بعد از جمع جدا می شدن و می رفتن .

یه گوشه یه دختری وایساده بود و منو نگاه می کرد . اول فکر کردم اشتباه می کنم . ولی واقعا داشت منو نگاه می کرد . تو که می دونی اصلا از این کارها خوشم نیما . ولی توجهم بهش جلب شد . یکم که گذشت دیدم یواش یواش اومد سراغ من . یه کم نگاهم کرد و گفت آقا سعید ؟ خیلی جدی گفتم نه خانوم اشتباه گرفتی . حالا نمی دونم واقعا اشتباه گرفته بود یا بهونه اش بود . یه کم نگاهم کرد و رفت اونور

...

حوصله ام سر رفته بود . ساعتو نگاه کردم . نزدیک ده بود . گفتم حتما ترسیده و نمباد .. به بقیه نگاه کردم . یه لحظه خنده ام گرفت که بقیه منتظر کین و من با کی قرار دارم . اون دختره که منو اشتباه گرفت چند دقیقه قبلش با پسری که اومد سراغش رفته بود . یه پسر جوون و خوش قیافه که هیچ شباهتی هم به من نداشت .

داشتم به دختر پسری نگاه می کردم که تازه به هم رسیده بودن و دست همدیگه رو گرفته بودن که صدایی رو کنار خودم شنیدم که گفت :

- سلام آقا نیما !!

برگشتم سمتش . انتظار یه آدم جوجه تر رو داشتم ولی هم هیكل خودم بود . با شک نگاهم می کرد . انگار منتظر بود ببینه خودمم یا نه . نمی دونم از کجا منو شناخت . فکر کردم شاید حدس زده بود . شاید هم عکسی ، چیزی از من نشونش داده بودی . سلامشو جواب دادم و نا خودآگاه دستمو بردم جلو . باش خیلی جدی دست دادم و بهش گفتم بریم تو ماشین هوا سرده .

تو سرم هزار تا حرف بود . ولی نمی دونستم باید چه جوری بش بگم . یه کم نگاهش کردم . با این که هم هیكل خودم بود ولی اگه می خواستم بزنمش زورم بهش می رسید .

ماشینو تو کوچه پشتی سینما پارک کرده بودم . نشستیم تو ماشین . یه کم با سکوت گذشت .. بعد با پررویی تمام گفت :

- خوبی شما ؟

دیگه دوست داشتم کله شو داغون کنم . رفتم سر اصل مطلب و گفتم

- اگه بعضیها بذارن . ببینم تو چی می خوای پسر ؟ دنبال چی هستی ؟

با تعجب گفت : من ؟ مثل اینکه تو زنگ زدی گفتمی می خوام ببینمت و باهات حرف بزنم . من چی می خوام ؟

دستمو گذاشتم پشت صندلیش و گفتم آره . گفتم بیایی که بهت بگم مته بچه آدم دست از سر خواهر من بردار و برو پی زندگی خودت . با زبون خوش .

پوز خندی زد و سرشو از روی تمسخر تکون داد و روشو کرد به سمت خیابون . چند لحظه بعد برگشت گفت

- اصلا من نمی دونم این بچه بازیها چیه ؟ چرا ندا قضیه رو کشونده به تو ؟ ما دو تا آدم عاقلیم . مثل همه آدمها ما هم یه وقتیایی با هم اختلاف داشتیم . خیلی وقتها هم خوب بودیم . خودمون هم بلدیم چطوری مشکلات و اختلافاتمونو حل کنیم . همونطور که تاحالا حل کردیم . نمی دونم این سری چرا ندا اینقدر کشش داد و پای تو رو آورد وسط .. ما با هم کنار میایم . مثل همیشه . چرا تو این میون داری دخالت میکنی !؟

نگاهش کردم و گفتم

- شما تا حالا مشکلاتتون رو حل نکردین . فقط اون بیچاره تحمل کرده و کوتاه اومده . تو هم فکر کردی با دو تا معذرت می خوام قضیه حل شد . در صورتی که عمق مشکلاتتون روز به روز بیشتر می شد . منم دخالت می کنم چون برادرشم . فکر کردی بی صاحابه ؟ گفتم به زبون خوش برو دنبال کارت و کاری به کار این دختر نداشته باش

با پر روئی بیشتر گفتم

- این همه وقته که با هم هستیم . کجا برم ؟ به همین راحتی برم ؟

بهش گفتم مگه ملک باباته که چون خیلی وقته دسته احساس می کنی حق آب و گل داری ؟ یا رو سی سال با زنش زندگی می کنه اینجوری احساس حق نمی کنه که تو می کنی . بابا ولش کن بره دنبال زندگیش چی از جونش می خوای ؟ همش شک و تهمت و توهین و تحقیر . خجالت نمی کشی ؟ اعصاب واسه این بنده خدا نداشتی

با حالت قلدری برگشت گفتم من کاریش ندارم برو بین اعصابش از کجا و از کی خورده .. خواهرت مشکل داره آقا نیما .. اگه تو اینقدر روشنفکری من نمی تونم بشینم بینم دووست دخترت داره کج میره و هیچی بش نگم .. تو اگه برادر با غیرتی هستی کلاتو بذار بالاتر . به جای این که بیایی سراغ من برو خواهرتو جمع کن . دیگه هیچی نفهمیدم . پیاده شدم در ماشینو باز کردم و داد زدم . بیا پائین . بیا پائین کثافت تا حالیت کنم . گمشو بیرون .

یقه شو گرفتم کشیدم بیرون . با همه قدرتم کوبیدمش به دیوار پشت سرش و تا بخواد به خودش بیاد با مشت گذاشتم تو چونه اش . یکی دو تا از مغازه دارا اومدن به سمتمون . یقشو گرفتم و گفتم کثافت حرومزاده . یه بار دیگه اسم خواهر منو بیاری روزگارتو سیاه می کنم . چند تا فحش آبدار هم به خواهر و مادرش کشیدم . دو سه نفر دیگه دورمون جمع شده بودن . یکیشون از پشت منو گرفت کشید عقب که مثلاً جدامون کنه . شهروز هم از موقعیت استفاده کرد یکی دو تا زد تو صورت من و یکی دو تا هم لگد حواله پا و شکم من کرد . خودمو به زور خلاص کردم و رفتم سمتش . یه مشت دیگه زدم تو دهنش که گوشه لبش جر خورد . اومد دهنشو بگیره یکی زدم تو شکمش . مردم اطرافمون بیشتر شده بودن . یه عده کسایی بودن که تو صف بلیط سینما بودن و صف و ول کرده بودن و اومده بودن دعوای ما رو تماشا کنن . دو سه نفر منو نگه داشته بودن و دو سه نفر شهروزو . ولی انگار زور من از زور اونا بیشتر بود . انقدر خشم تو همه وجودم بود که نمی تونستن نگه دارن . شهروز که معلوم بود از این عصبانیت من ترسیده فحش خواهر و مادر به من می داد . یکی از مردا داد زد آقا اینجا خانواده وایساده . یکی بیاد اینا رو جمع کنه .

باز از بین جمعیت خودمو خلاص کردم و دویدم به سمت شهروز . با مشت و لگد به هر کجاش که می تونستم می زدم . با همه قدرتم هم می زدم . شهروز نشست روی زمین . اومدم بازهم بزنمش که یکی از پشت منو گرفت کشید عقب . اینقدر عصبانی بودم که برگشتم بهش گفتم ولم کن مردیکه . بذار حسابشو برسم . که یهو دیدم اونی که داره منو می کشی عقب یه سربازه نیروی انتظامیه . از این باتوم به کمرها . سربازه با خشونت منو هول داد کنار و داد زد . بیا ابنور ولش کن . بیا کنار

یکی دیگه هم شهروزو بلند کرد و رو به جمعیت داد زد برید آقا . اینجا واینایستید . متفرق شو آقا . برو

اونی که منو گرفته بود بیسیمشو در آورد و پای بیسیم گفت . یاور یاور گشت ۱ . یاور یاور گشت ۱ .

از اون طرف بیسیم یکی گفت : گشت یک یاور به گوشم .

سربازه گفت جناب سروان یونسی . یه مورد نزاعه دو نفره است . هر دو نفر الان در اختیار ما هستند . چی دستور می فرمایید ؟

باز همون صدا گفت : محلرتون کجاست ؟

سربازه گفت کوجه کنار سینما قدس

فرمانده اشون گفت همون جا باشید . الان میام پیشتون

با خشم به شهروز نگاه کردم . تمام تنم عرق کرده بود دلم می خواست بازم می تونستم می زدمش .. احساس می کردم تمام بدنم داره از شدت عصبانیت می لرزه .. نفس نفس می زدم ..

یهو فهمیدم چه اتفاقی داره می افته . اگه کار به کلانتری می کشید و بابا می فهمید ... ولی بعد فکر کردم شاید بد نباشه با شهروز بریم کلانتری . حداقل تکلیفمون روشن می شه .

طولی نکشید که ماشین اومد . در آخرین لحظه یاد ماشین افتادم و دزدگیر ماشینو زدم تا دیگه این وسط ماشینو کسی ندزده . فرمانده شون با حالت دعوا اومد پائین و گفت سوارشون کن . واسه من دعوا می کنین ؟ لات شدین واسه من . سوار شو . سوار شو بریم حالیت می کنم . سوار ماشینمون کردن . سربازی که بینمون نشسته بود هوای جفتمونو شدید داشت .. که باز دوباره نپریم به هم .. مغزم اصلا کار نمی کرد .. نمی دونستم کاری که کردم درسته یا نه . فقط دلم می خواست بازم می زدمش .. حتی اگه خودم ۱۰ برابرشو می خوردم . چون اصلا طاقت نداشتم ببینم کسی اینجوری به تو توهین می کنه . خلاصه راه افتادیم و ما رو بردن کلانتری ... خیلی از جلوی اونجا رد شده بودم . حتی آدرس خونه یکی از دوستانم رو هم به عنوان بالاتر از میدون کلانتری می شناختم . ولی اصلا فکرشم نمی کردم که یه روز پام به اینجا کشیده بشه ... ما رو بردن تو و مستقیم بردنمون بازداشتگاه . دم در بازداشتگاه همه وسایلمونو همونطور که دیدی گرفتن و فرستادنمون تو ... بازداشتگاهش به جون خودت درست عین این فیلمها بود . یه سالن حدودا پنج در ده . بدون هیچ پنجره ای . که روشنایش به وسیله مهتابیهای سرتاسری که رو سقف بود و تهویه اش به وسیله هواکش بزرگ روی دیوار تامین می شد . دیواراش گچی و پر از یادگاری و فحش و شعر بود . این ور اونورش هم پوستهای مختلف بود ... یه گوشه هم یه تابلو زده بودن و روش نوشته بود قبله . تو دلم فکر کردم کی تو این حال و روز نماز می خونه ... نشستم یه گوشه .

به غیر از ما ، ده پونزده نفر دیگه هم اونجا بودن . بعضیها قدم می زدن . بعضی ها هم کاپشنشونو گذاشته بودن زیر سرشون و خوابیده بودن . داشتم به اوضاع خودم فکر می کردم . اگه بابا اینا می فهمیدن . اگه سابقه دار می شدم ... یاد صفحات روزنامه های حوادث افتادم . نامبرده سابقه دار بوده و یکبار به جرم نزاع خیابانی و ضرب و جرح دستگیر شده

است . تازه می فهمیدم وضعیتم چقدر وخیمه ... به شهروز نگاه کردم . یه گوشه نشسته بود . سرشو به دیوار تیکه داده بود و پاهاشو دراز کرده بود . چشماشو بسته بود و یه دستمال گذاشته بود رو لبش . از نگاه کردن بهش حالم بد می شد .. چرا آدمها باید اینقدر بی منطق باشن که برای مجاب کردنشون باید کار به کالانتی بکشه

...

صدای اذون موذن زاده اردبیلی که تو راهرو پخش می شد منو به خودم آورد . یاد روزهای جمعه ای افتادم که خونه بودم و مامان رو می دیدیم که موقع اذون وضو می گرفت . چادر نمازشو سر می کرد و نماز می خوند . دلم واسه خونه تنگ شده بود ... با وجود اینکه یکی دو ساعت بیشتر نبود که اون تو بودم اما شدیداً احساس اسارت می کردم . تو دلم خدا رو صدا کردم و ازش خواستم کمک کنه ... در بازداشتگاه باز شد و دو تا سرباز اومدن دم در داد زدن کسایی که می خوان وضو بگیرن دم در به خط شن . نا خودآگاه منم رفتم به سمت در . چهار پنج نفر دیگه هم بودن . شهروز ولی همونجور نشسته بود روی زمین . رفتیم وضو گرفتیم . موقع برگشتن به سربازی که کنارمون راه می رفت گفتم سرکار من می خوام با افسر نگهبان حرف بزنم . بدون اینکه نگام کنه گفت الان نمی شه . برو تو صداتون می کنن . رفتم تو ... یه جا نماز برداشتم و به سمت تابلوی قبله وایسادم . نگاهش کردم و یاد فکر خودم افتادم . تازه می فهمیدم اینجا آدمها بیشتر از هر جای دیگه ای یه یاد خدا می افتن .

نماز مون تموم شد . یکساعت بعدش ناهار آوردن . عدس پلو بود . یاد ساچمه پلوهای سربازی افتادم . من که اصلاً نتونستم لب بزنم . شهروز ولی با وجود زخم لبش خورد .

حدود ساعت پنج بود که یه سرباز دیگه درو باز کرد و گفت نیما حکیمی

گفتم بله ؟

گفت بیا افسر نگهبان می خواد ببیندت .

رفتم توی دفتر افسر نگهبان . اولین چیزی که توجهمو جلب کرد اسم افسر نگهبانه بود که داوود رشیدی بود .

ندا در حالی که برای اولین بار در طول صحبت من می خندید گفت : آره اتفاقاً من هم همون اول خنده ام گرفته بود . خیلی باحال بود .

نگاهش کردم . الان که ندا رو جلوی خودم می دیدم از کارم رضایت کامل رو حس می کردم . چون به خاطر عزیز ترین کسم بود . کسی که ارزش هر کاری رو داشت . بهش خندیدم و ادامه دادم

- آره . منم خیلی خنده ام گرفته بود . پیش خودم گفتم خدا کنه به اندازه داوود رشیدی مهربون هم باشه .

- خوب . بعدش چی شد ؟

- هیچی . اولش خیلی خشن به من گفت : نیما حکیمی تو هستی ؟

گفتم بعله



تو چشام نگاه کرد و در حالی که چشمهاشو باریک کرده بود گفت بهت نمی خوره آدم شری باشی

گفتم نیستم جناب سرگرد

گفت پس چرا این بنده خدا رو تو خیابون کتک زدی ؟

گفتم آخه اون مزاحم خواهرم شده بود جناب سرگرد . قبلا هم باهش صحبت کرده بودم . حتی امروز هم اولش با ملایمت ازش خواستم از زندگی خواهرم بره بیرون

ازم پرسید با خواهرت چه نسبتی دارن ؟

گفتم مثل اینکه دوست بودن . ولی الان نیستن . تو خیابون هم مزاحم خواهرم شده بود . امروز هم به خواهرم دری وری گفت من هم نتونستم خودم رو نگه دارم

پرسید پدر مادرت در جریان ؟

گفتم نه جناب سروان

گفت می تونی ادعاتو ثابت کنی ؟ خواهرت حاضره شهادت بده ؟

گفتم بله . حاضره .

گفت شماره اش رو بده بهش زنگ بزنم بیاد اینجا . اگه این چیزایی که گفتی رو شهادت بده ، اون موقع تو می تونی شاکی باشی . شناسنامه ات اینجاست ؟

گفتم نه خونه است

گفت بهش بگو شناسنامه جفتتون رو بیاره .

بعدش شماره ات رو گرفت و وقتی مطمئن شد تو خواهرمی گوشتی رو به من داد . بقیه اش رو هم که دیگه خودت دیدی ... ندا سرش رو انداخته بود پائین ... دستمو گذاشتم زیر چونه اش و سرش رو آوردم بالا ... چشمای قشنگش پر اشک شده بود . صورتش رو ناز کردم و با تعجب گفتم

- چیه ؟ چی شده فینگیلی ؟

دستمو گرفت و با بغض گفت :

- نیما . من خیلی شرمنده اتم . باور کن از وقتی اومدیم بدجوری عذاب وجدان گرفتیم . تو به خاطر من این همه بلا سرت اومد

پیشونیشو بوسیدم و گفتم

- عزیز دلم . این حرفها چیه ؟ مگه من غریبه ام . من برادرتم . تو ناموسمی . وظیفه امه ازت دفاع کنم . مخصوصا الان که بابا هم خبر نداره

- باشه . ولی من خیلی ناراحتم

بلندش کردم و گفتم :

- راه آهن نباش . راه هوایی خیلی بهتره . الان هم مثل یه دختر خوب بگیر بخواب . صبح باید بری دانشگاه ها بیهو بغلم کرد . یکم موهاشو ناز کردم . گفت داداشی خیلی دوست دارم . خیلی . سرشو برد عقب و تو چشمهام نگاه کرد - به خاطر همه چیز ازت ممنونم . تو واقعا حق برادری رو تموم کردی

دستاشو از دور بدنم باز کردم و گرفتم توی دستهام . گفتم عزیزم . مرسی . فراموشش کن . برو آروم بگیر بخواب ... صورتمو بوسید و گفت شب به خیر و قبل از این که فکر کنم که جواب بوسه اش رو بدم یا نه از اطاقم بیرون رفت . چراغو خاموش کردم و بدون اینکه مسواک بزنم رفتم توی رختخواب . خیلی خسته بودم . وقایع اونروز رو مرور کردم . باورم نمی شد همه این اتفاقات تو یه روز افتاده . انگار از اون لحظه ای که صبح از ندا خداحافظی کردم یک سال گذشته بود ... ندا ... احساس می کردم از صبح خیلی بیشتر دوستش دارم . آخه وقتی آدم برای چیزی بهایی پرداخت می کنه ارزشش هم برایش می ره بالاتر و دوست داشتنی تر می شه . علاقه من به ندا داشت دیگه خیلی زیاد می شد . یعنی آخرش چی می شه؟! . بالاخره که باید یه روزی از هم جدا شیم . اون بره دنبال زندگی خودش و من هم برم دنبال سرنوشت خودم . اونوقت چی ؟ یعنی طاقت دوریش رو داشتم ؟ برگشتم روی شونه ای که همیشه عادت داشتم روش بخوابم خوابیدم . چشمم افتاد به پوستری که به دیوار اطاقم بود. عکس یه دختر بود که زیرش نوشته بود

آری آغاز دوست داشتن است . گرچه پایان راه نا پیداست . من به پایان دگر نیندیشم . که همین دوست داشتن زیباست .  
...

روزا خیلی آروم و بی سر و صدا می گذشت ... احساس می کردم کار مفیدی انجام دادم و الان ندای من بعد از مدتها تو آرامشه و شبا با خیال راحت می خوابه .. البته این فکر من بود و خیر از دل ندا نداشتم .. ولی حداقل فکر اینکه وظیفه برادریمو برای عزیزترین خواهرم انجام داده بودم بهم آرامش می داد .

ازم خواسته بود که دیگه هر روز نرسونمش دانشگاه .. خیلی نگرانش بودم وقتی تنها جایی میرفت . نمی خواستم دوباره برایش اتفاقی بیافته . حاضر بودم تمام زندگیمو بدم ولی یه احم کوچولو هم توی صورتش ببینم چه برسه ناراحتی و اشک و گریه شو ببینم .. چقدر خوشحال بودم که تونسته بودم آرامشو برگردونم به زندگیش .. چقدر وقتی توی صورتش نگاه می کردم و شادی رو تو چشمای قشنگش می دیدم خوشحال می شدم .. وقتی می خندید و لباس می رفت دو طرف صورتش و چشماش برق می زد ، از خوشحالی انگار دنیارو بهم می دادن ..

این حس خیلی وقت بود بوجود آمده بود .. نمیدونم از کی ، ولی بوجود اومد .. ناخود آگاه پیش اومد .. نه یه دفعه .. کم کم .. هی خواستم بی توجه باشم بهش نمی شد .. از اول بهش محبت می کردم . حتی از بچگی .. وقتی تنها بودم با بابام و چیزی برام می خرید صبر می کردم بیام خونه دوتایی با هم بخوریم .. هر چی شو گم می کرد یا براش پیداش میکردم یا از ماله خودم بهش می دادم .. هر کی اذیتش می کرد با همون جثه کوچیکم شاخ می شدم براش .. سعی می کردم همیشه بخندونمش .. همیشه شاد نگهش دارم .. این جووریا هم بود .. موفق بودم تو این کارم .. با هر کاری باعث اومدن خنده رو لبهش می شدم .. با این که دوستام می اومدن و تعریف می کردن که چقدر اذیت خواهر کوچیکاشون می کنن و کلی کیف می کردن ، ولی من دلم نمی اومد همچین موجود کوچولویی رو اذیت کنم ....

دقت بیشتری رو رفتاراش داشتم تا متوجه بشم کی ناراحته کی غمگینه تا اون موقع بیشتر بهش برسم ..

کم کم باهش بیشتر از قبل اخت شدم .. توجهم بیشتر از قبل شده بود .. حواسم بود کجا میره با کی حرف می زنه .. هواشو داشتم کسی اذیتش نکنه ... حس می کردم کسی به غیر از من مراقبش نیست .. اینو یه جوور وظیفه می دونستم برای خودم .. اون موقع ها می داشتم به حساب غیرت .. می گفتم داداشم غیرت دارم روش دیگه .. ولی این حس تغییر کرد .. دیگه صحبت غیرت نبود .. تا مامانینا بهش گیر می دادن می رفتم جلوشون و ازش دفاع می کردم .. نمی داشتم کسی از گل کمتر بهش بگه .. تو فامیل آشنا درو همسایه .. جووری رفتار می کردم که کسی جرات نداشت بگه بالا چشمه ندا ابروئه .. همه به من می گفتن شمشیر کش ندا

... البته اون موقع ها ندا زیاد متوجه این رفتار من نمی شد . سرش با درساش و دوستاش گرم بود .... دلم می خواست می فهمید چقدر دوشش دارم .. چقدر برام با ارزشه ... چقدر هواشو دارم . ولی ندا خیلی عادی رفتار می کرد .

تا زمانی که رفت دانشگاه .. وقتی می اومد و از کلاساش و دوستاش و یه زمانایی از پسرای دانشگاه برای ما تعریف می کرد کلافه می شدم .. دلم می خواست بیشتر هواشو داشته باشم یه وقت کسی تو دانشگاه بهش گیر نده .. به قولی مخشو زنه .. اذیتش نکنه

متاسفانه نتونستم و قضیه شهروز پیش اومد و این همه دردسر بعدش .. وقتی ندا قضیه شهروز رو با من مطرح کرد هم ناراحت شدم هم خوشحال . از این ناراحت شدم که چرا من حواسم بهش نبوده . احساس می کردم من برادر خوبی نبودم و تقصیر منه که این اتفاق افتاده و تا اینجاها هم کشیده شده .

از طرفی وقتی ندا منو محرم خودش دونست و اومد باهام درد دل کرد دنیارو بهم دادن .. این اتفاق منو خیلی خوشحال کرد .. چون ندا باهام راحت تر از قبل شده بود . احساس می کردم اون هم منو دوست داره . منو سنگ صبور خودش می دونه .. دیگه همه چیز شده بود ندا .. نمی دونم ... شاید این حس به خاطر این بود که من دوست دختر آنچنانی نداشتم . یعنی نه وقتشو داشتم نه زیاد اهلبش بودم . شاید به خاطر این بود که اینقدر به ندا علاقه مند و وابسته شده بودم و اون شده بود تکیه گاه عاطفیم .. به هر حال احساس می کردم وقتی ندا هست ، دیگه به هیچ دختر دیگه ای احتیاج ندارم . می دونستم که خیلی مسخره است . ولی احساس می کردم ندا می تونه حداقل تمام نیازهای احساسی و عاطفی منو ارضا کنه .

چند وقتی از اون اتفاقا می گذشت .. ندا خیلی سر حال شده بود .. خودش می رفت دانشگاه . یه زمانایی هم من می رسوندمش می آوردمش .. با هم خوش بودیم .. منو کشته بود بس که ازم تشکر کرده بود برای جریان شهروز ... می گفت که خبری ازش نیست .. امیدوار بودم که دیگه هیچ وقت برنگرده و سرش جایی گرم بشه که دیگه ندا و من و خانوادمونو فراموش کنه

منم مشغول کار و بار خودم بودم با امیر ... امیر دوست دوران دانشگاه بود .. ۴ سال از دوستیمون می گذشت و خیلی با هم صمیمی بودیم .. با هم مغازه زده بودیم و یه کارای می کردیم واسه خودمون .. سیستم مونتاژ می کردیم می فروختیم . یا کامپیوترهای خراب رو تعمیر می کردیم . یه چیزی دستمونو می گرفت .. کم بود ولی فعلا همین بود .. شدید دنبال کار بودیم .. من و امیر هر دومون لیسانس مهندسی سخت افزار داشتیم . ولی انگار واقعا مدرک مهندسی ما به درد همون در کوزه می خورد ..

یه ماهی از زمستون گذشته بود .. طبق معمول ظهر رفتم سر کار . به امیر سلام کردم و رفتم پشت میزم و مشغول تموم کردن کارای دیشبم شدم . یه سیستم بود که باید روش ویندوز می ریختم . همونطور که سیستم رو روشن می کردم و سی دی توش می داشتم بهش گفتم نمیری ؟

امیر که شدید تو فکر بود سرشو بالا آورد و گفت چی ؟

همونطوری که سرم تو مانیتور بود و داشتم ست آپ سیستم رو تنظیم می کردم گفتم کی میری ؟

امیر : نیما!!!!!! ..

برگشتم نگاه کردم : ها ؟ چیه ؟

با عجله پا شد رفت دم در گفت نیما شب ساعت ۹ میام .. باش باهات کار دارم ..

با تعجب گفتم چی شده ؟

همونطوری که داشت می رفت گفت هیچی هیچی .. شب میام .. زود نریا!!!!

سرمو تکون دادم و گفتم باشه هستم ..

دیگه فکر نکردم که چی می خواد بگه .. گفتم باز حتما می خواد یه تنوعی تو کار بده .. یه چیزی اضافه کنه تو مغازه و از این حرفا ..

تا شب کلی مشتری داشتم .. روز پر کاری بود .. از مشتریهایی که سیستم برای تعمیر آورده بودن تا مشتریهایی که برای خرید سیدی و کارت اینترنت و .. می اومدن . کلا سیستم مغازه اینطوری بود که یه روزایی شاید در کل ۳,۴ نفر بیشتر نمی اومدن .. یه روزایی مغازه پر می شد از مشتری ..

ساعت طرفای ۸:۳۰ بود که تلفن مغازه زنگ خورد .. با بی حوصلگی ولو شدم رو صندلی و کمرم و که شدید درد می کرد دادم عقب و گفتم بعلههه ؟

صدای مهربون ندا توی گوشی پیچید

ندا : سلام داداشی

صداشو که شنیدم انگار کووه انرژی شدم .. با لحنی که بفهمه چقدر از شنیدن صداش خوشحال شدم گفتم بههههه .. سلاممم فینگیلیه خودم ..

میدونستم لبخند رو لبهاشه ... هر وقت می گفتم فینگیلی لبخند ملیحی رو لبای قشنگش می نشست

باهاش احوال پرسی کردم .. سوال همیشگیشو پرسید

ندا : نیمایی کی میای ؟

سرمو بردم عقب و تکیه اش دادم به پشتی صندلی .. چشمامو بستم و سعی کردم صورتشو تو ذهنم تجسم کنم .. یه آه از روی خستگی کشیدم گفتم ندا خیلی خستم .. امیر هم باهام کار داره گفته ۹ میاد .. اون بیاد ببینم چی کار داره بعد میام ..

با یه حالت مظلومی گفت حالا همیشه فردا صبح بگه بهت ؟ بیا دیگه ..

صورتش قشنگ جلو چشمم بود .. صداشم که تو گوشم .. دیگه چی می خواستم از خدا .. دوست داشتم تا صبح باهاش حرف بزنم ..

خندیدم بهش و گفتم میام عزیزم .. میام .. با خنده گفتم شامو نخورینا!!!!!! ..

با یه حالتی که خودشو می خواست لوس بکنه گفت باشه داداشی . ..زود بیا ..

گفتم چشم چشم حتما .. کاری نداری فعلا ؟

با عجله گفت ..ئه ئه ئه ..نیمایی کارت می خوام .. اکانتتم تموم شده .. میاری برام ؟ ..

گفتم اونم به روی چشم .. چی می خوای ؟

یه کم فکر کرد گفت نمی دونم .. هر کدوم خوبه بیار دیگه . این دفعه ایه زیاد خوب نبود ..

یه دفعه یه فکری زد تو سرم .. از فکری که تو ذهنم اومد آرامش گرفتم

گفتم ندا پاشو بیا اینجا هر چی می خوای خودت بردار .. من یه کم کار دارم ممکنه یادم بره .. بعدش با هم بر می گردیم

با خوشحالی گفت باشه باشه .. الان میام

زود خدافظی کرد و قطع کرد ..

فینگیلیه من خیلی دوست داشت بیاد تو مغازه .. یه زمانایی می اومد ولی خیلی کم .. می اومد دم در دنبالم .. یا اگه کاری چیزی داشت می اومد می گفت و می رفت ...

از این که قراره تا چند دقیقه دیگه ببینمش شارژ شدم ... پا شدم یه کم جمع و جوور کردم کارامو که تا امیر میاد دیگه کاری نمونده باشه ، حرفشو بزنه و بریم خونه

...

ساعت نزدیک نه بود .. سرم پائین بود و داشتم حساب کتابهای اونروز رو می نوشتم .. یه دفعه صدای قشنگ ندا پیچید تو گوشم .. که با لحن بچه ها گفت آقا!!! ! کارت اینترنت دارین ؟

سرمو بلند کردم ... با دیدنش خنده بی اختیار نشست رو لبهام .. گفتم سلام علیکمممممم ... به به .. خوش اومدی خانوووم ندا هم همونطوری که می خندید اومد تو و رو صندلی که کناره من بود نشست ..

با خنده گفتم .. خانوم بفرمایید تو راحت باشین ..

خندید و بلند شد رفت اون سمت من نشست زمین و از توی ویتترین داشت دنبال کارت می گشت ..

گفتم چه خبر ؟ شام مام چی داریم ؟

همونطوری که به زور داشت کارتارو می کشید جلو گفت چولو ملخ دالیم ...

ای فدای بچه گونه حرف زدنش .. دلم می خواست می پریدم ماچش می کردم ..

یه کارت از اون ته مها کشید بیرون گفت نیما!!! این امیر پس کی میاد ؟ مگه نگفتی نه میاد ؟

داشتم کامپیوترو خاموش می کردم و سی دی می دی ها رو جمع و جوور می کردم . گفتم میاد الان .. نمی دونم چی کارم داره ! صبح گفت شب زود نرو ۹ میام باهات کار دارم ..

همونطوری ولو شده بود رو زمین و عین بچه کوچولوها داشت با کارته ور می رفت و زیر وبالاشو نگاه می کرد .. یکی از این کارتهای سپنتا انتخاب کرده بود . کارته یه ورش عکس یه شخصیت معروف بود ... یه ورش شعر داشت ... بالاش مسابقه داشت و خلاصه کلی چیز واسه سرگرم شدن داشت .

پاشدم برم بقیه سی دی هایی که پخش و پلا بود اون ورو جمع و جوور کنم . خندیدم بش گفتم پاشو ببینم کوچولو .. چه ولو شده این زیر واسه خودش ... رو قالی بابات نشستی ؟

دستمو دراز کردم سمتش بلندش کردم نشست سر جای من .. تا اومدم اون سمت امیر هم اومد داخل مغازه ..

همونطوری که دست باهام می داد گفت آقا شرمنده دیر شد ..

گفتم خواهش . جریان چیه بابا ؟ بگو ببینم از صبح تا حالا ما رو گذاشتی تو خماری ...

تا از جلوش رد شدم یه دفعه ندا رو دید .. ندا هم خندید و بلند شد گفت سلام امیر خان ..

امیر که تعجب کرده بود از این که ندا اومده مغازه خندید گفت نه شما کجا این جا کجا ؟

ندا هم با خجالت و خنده کارتو نشون داد گفت اومدم کارت می خواستم .. بعد رو کرد به من و گفت نیما من میرم ... تو هم حرفتون که تموم شد بیا خونه .. منتظرتیم ..

با عجله گفتم نه نه .. بشین .. منم الان میام ..

با دست صندلیو کشیدم جلو و نشستم روش و رو به امیر گفتم بگو ببینم چی شده ؟

امیر شروع کرد حرف زدن و من با دقت گوش می دادم ...

این دفعه حرف از تغییر دکور مغازه و این حرفا نبود .. حرف از رفتن بود .. حرف از رفتن امیر .. امیر میخواست بره دبی برای کار .. پیش پسر عموی باباش .. اولش فکر کردم برای منم می خواد کاری درست کنه اونجا .. با حوصله گوش می دادم به حرفاش .. ولی حرفاش بوی تنهایی می داد .. داشت به زبون بی زبونی می گفت که می خواد بره و منو تنها بذاره .. مگه میشه ؟ پس کار من چی میشه ؟ پس این مغازه چی میشه ؟

انتظارشو داشتیم که یه روزی بالاخره باید از هم جدا بشیم و بریم دنبال زندگیمون .. ولی یه دفعه .. اینطوری نه .. البته قرار نبود یه دفعه بره . شاید اگه می رفت بعد از عید می رفت ... یعنی یه چند ماهی وقت داشتیم ...

ندا هم خوب به حرفای ما گوش می داد ..

حرفاش که تموم شد خودمو خیلی شاد و خوشحال نشون دادم و بهش گفتم آقا مبارک باشه .. تا باشه از این خبرا .. می مردی صبح بهم می گفتی ؟ خندید و گفت باید بازم با پسر عموی بابام حرف می زدم .. عصری اوکیو داد . منم گفتم بهت بگم تا خودت دیگه تصمیم بگیری چی کار می کنی ..

بلند شدم کاپشنمو برداشتم و روبه ندا گفتم ندا خانوم رفیق نیمه راه به این می گنا..... .. ندا که معلوم بود تو مخش هزار تا سواله و فکرش مشغوله فقط لبخندی زد و به همراه من که بلند شده بودم پاشد که بریم .. امیر با خجالت گفت دیگه بیشتر از این خجالتمون نده نیما .. می دونم سخته ولی خوب چه میشه کرد .. خودتو بذار به جای من ... موقعیت کاری خیلی خوبیه . حیفه که از دستش بدم

رفتم سمتش و شونه هاشو گرفتم و گفتم این حرفا چیه دیوونه؟! دارم شوخی می کنم .. میری به سلامت .. کار می کنی .. پولدار میشی .. دست مارم می گیری .. پادوویی چیزی می شیم برات دیگه .. با خنده همدیگرو بغل کردیم . تو گوشش گفتم موفق باشی .. ازم جدا شد و به سرعت از من و ندا خدافظی کرد .. می دونستم چقدر ناراحته از این که داره میره .. وابسته خانواده اش و شهرش و دوستاش بود .. رفتن از ایران برایش خیلی سخت بود . حالا چه دبی چه آفریقا .. فرقی نمی کرد .. اینو همیشه به خودم می گفتم .. ولی وقتی صحبت کار پیش بیاد دیگه کاریش نمی شد کرد . به قول خودش موقعیت کاری خوبی بود و حیف بود از دستش بده ... تو سرم پراز فکر و خیال بود .. به ندا گفتم بریم دیگه ؟

با حالت گنگی نگام می کرد .. شاید منتظر بود من یه چیزی بگم تا اونم شروع بکنه ..

چراغها رو خاموش کردم و رفتیم بیرون .. کمک کرد و کرکره مغازه رو کشیدیم پایین . خیلی از این کار خوشش می اومد . از کرکره می رفت بالا و سوارش می شد . بعد من کرکره رو می کشیدم پائین و اون هم عین بچه ها با ذوق می گفت هووووووو . قفلها رو زدم و با هم راه افتادیم سمت خونه ..

زیپ کاپشنمو کشیدم بالا و دستامو کردم تو جیبم .. ندا هم خودشو کرده بود تو کاپشنش . معلوم بود که خیلی سردشه .. زبونم باز نمی شد باهاش حرف بزنم .. همش تو فکر حرفای امیر بودم .. وقتی اون می خواست بره باید فاتحه مغازه رو می خوندم .. باید جمع و جورش می کردیم و سهم امیرو بهش می دادم تا بره دنبال زندگیش .. یا باید خودم بیشتر پول بذارم و سهم امیرو بخرم و تنهایی مغازه رو بچرخونم . یا باید قید مغازه رو بزنم . پول کمی هم نبود . حدود چهار پنج میلیون بود . حالا خدا رو شکر مغازه اجاره ای بود .

تو همین فکرها بودم که صدای ندا منو از فکر بیرون آورد .

- نیمایی !؟

- جان نیما ؟

به آرومی و با ناراحتی گفت امیر بره تو چی کار میکنی ؟

دستشو گرفتم توی دستم . به زور خندیدم و گفتم تو نگران منم هستی فینگیلی ؟ هیچی .. چیزی نمیشه . منم میرم دنبال کار و زندگی خودم .. همش که نمیشه تو همین یه وجب مغازه کار بکنیم .. باید دنبال یه کار درست و حسابی باشیم .. چه الان چه ده سال دیگه بالاخره باید یه روز می رفت .. هم اون هم من ...

غمو تو صدایش و نگاهش می دیدم .. با حالت مظلومی خاصی نگام کرد ...چشماش تو شبم برق میزد .. گفت ناراحت شدی آره ؟ من قشنگ متوجه شدم ..

چه خوب در کم می کرد !؟ .. حس می کردم با هیچ کس تو دنیا به راحتی ندا نیستم ..

همین موقع رسیدیم دم در خونه ... بدون اینکه جوابشو بدم درو باز کردم و رفتیم توی حیاط . از وقتی دستاشو تو دستام گرفته بودم سرمایای احساس نمی کردم .. دلم نمی اومد دستشو ول کنم .. همونطوری که داشتیم می رفتیم توحیاط گفت دیدی گفتم ناراحت شدی ..

در جا وایسادم همون جا ..زل زدم تو چشاش .. دستشو آوردم بالا کشیدم رو صورتم ... یه بوس آروم رو سر انگشتاش کردم و خندیدم بش ... گفتم میشه یه خواهش بکنم ازت ؟

گفت آره حتما .. بگوو

نگام افتاد به حلقه موهاش که روی پیشونیش افتاده بود .. دستمو بردم روی پیشونیش و با انگشتام یه کم با همون ۴,۵ تا تار موهاش بازی کردم و آروم گفتم بی خیال ...نگران من نباش .. باشه ؟



تا اومد جواب بده صدای بابامو شنیدم که می گفت ندا! نیما؟! شمائید؟! چرا نمی آئید بالا پس؟! دستشو گرفتم و تند تند رفتیم سمت خونه ..وقتی رفتم تو و گرمای خونه خورد به صورتم تازه متوجه سرمای هوا شدم .. سلام کردیم و پشت سر هم عذر خواهی که ببخشید امیر باهام کار داشت و از این حرفا .. بچاره ها هنوز شام نخورده بودن .. ندا رفت تو اتاقش . منم زود رفتم لباسمو عوض کردم و همه دور میز جمع شدیم ... همون شب جریان امیرو به مامان بابا هم گفتم

بابا بیچاره خیلی شرمنده می شد که نمی تونه کمک کنه کل مغازه رو بخرم . یا حداقل برام کاری پیدا کنه .. البته تقصیر اون نبود .. اوضاع مملکت اینطوری بود .. کار بود .. نه این که نباشه . ولی کار درست و حسابی نبود که به درد بخور باشه و بشه باهاش زندگی کرد . بیچاره تو همین نصف مغازه هم کلی کمکم کرده بود .

مامان هم مته همیشه کلی قربون صدقه من و وضعیتم رفت و بهم امیدواری داد که کار برام پیدا می شه و منم میرم دنبال زندگی خودم ..

وقت زیادی نبود . باید تا عید خودمو جمع و جور می کردم و هر تصمیمی می خواستم می گرفتم . قرار شد بابا باز به دوستاش و دو سه تا از رفقا که شرکت مرکت داشتن بسپاره . خودم هم تصمیم گرفتم از فردا بگردم دنبال کار . تو روزنامه ، اینترنت و اینجور جاها

همه اینا یه طرف ، ناراحتی ندا هم یه طرف.. از وقتی که اومدیم خونه هیچی نگفته بود .. فقط دو سه کلمه با مامان حرف زده بود ... شامو که خوردیم رفتم تو اتاقم و مشغول کارای خودم شدم .. هم تو مغازه کار داشتم هم یه سری سفارش تو خونه .. معمولا هم نوت بوکها رو می آوردم خونه . خودمو خیلی غرق کارم کرده بودم .. کار خوبی بود . اگه امیر می موند دو نفری می تونستیم به یه جائی برسونیمش . ولی حیف

...

ساعت از ۱۲ هم گذشته بود .. خبری از ندا نبود .. قبلا برای یه چایی آوردن هم شده بود بهم سر می زد . ولی امشب نه .. جمع کردم و رفتم یه لیوان آب ریختم و رفتم دم اتاق ندا .. نمی دونستم خوابه یا نه ؟

در زدم .. دیدم جوابی نمیده .. دوباره آروم زدم به در .. شنیدم که میگه هوووووم؟ یعنی بعله ؟ !!!

درو آروم باز کردم .. سریع رفتم تو اتاقش و درو بستم .. نمی خواستم مامان اینا بیدار بشن .. اگه یه ذره سرو صدا می کردیم تا صبح خوابشون نمی برد دیگه و تا یه هفته می گفتن کم خوابی دارن .. درو بستم تکیه دادم به در

خوابیده بود رو تختش و چشماشو بسته بود . می دونستم ناراحته .. چقدر دلم می خواست بغلش کنم .. بیوسمش و ازش تشکر کنم واسه این که برای من نگرانه ، و ناراحته از این که بهش گفتم نمی خواد نگران من باشه ..

صداش کردم ندا!!! ..

چشماشو باز کرد و نگام کرد و باز بستشون ..

چقدر محتاج دیدن این چشما بودم .. حالا بسته بودشون و نمی داشت بینمشون ..

پشتشو کرد به من و به پهلو رو به دیوار خوابید .. خندم گرفته بود از کاراش ..

لیوان آبو سرکشیدم و گذاشتمش رو میزش

رفتم پایین تختش نشستم رو زمین .. سرمو گذاشتم رو تختش .. بوی ندا رو میداد .. دستمو گذاشتم رو کمرش .. به آرومی باز صداش کردم

- ندایا ... ندایی .. قهری با من ؟

هیچی نمی گفت .. هیچ عکس العملی هم نشون نمی داد ..

می دونستم شدید قلقلکیه .. انگستامو کشیدم رو پهلوهاش .. کمرشو جمع کرد و دستمو پس زد .. فهمیدم جاشو درست حدس زدم .. با شدت بیشتری شروع به قلقلک دادنش کردم .. خودشو می خواست سفت نگه داره تا نخنده .. کمرشو کشید جلو و باز دست منو گرفت که بذاره عقب .. دستشو چسبیدم با ناراحتی گفتم ندایی .. جوابمو نمیدی ؟ دستشو فشار دادم گفتم ندا با توامایا ..

برگشت سمت من همونطوری که خوابیده بود .. بدجنس چشماشو باز نمی کرد ..

تصمیم گرفتم برای اولین بار انقدر نازشو بکشم انقدر علاقمو بهش نشون بدم تا متوجه بشه چقدر دوشش دارم .. و جوابمو بده

شروع کردم باهش حرف زدن .. آروم آروم .. جوری که فقط خودش صدامو می شنید و خودم ..

ندای من قهر کرده با داداشی ؟

جوابشو نمیده ؟

از دو ساعت پیش تا حالا یه کلمه هم باهش حرف نزده ..

پشتشو کرده بود بهش ..

چشمای قشنگشو می بنده رو داداشی ؟

لرزش چشماشو از پشت پلک خوب متوجه می شدم .. دستمو دراز کردم پایین پاش و پتوشو برداشتم کشیدم روش گفتم پتوشو بندازم روش سرما نخوره آبجی خانوم من ..

پاهاشو جمع کرد تو شکمش و سرشو داد بالاتر و خودشو باز به خواب زد ..

با مظلومی گفتم یعنی خوابی دیگه ؟ یعنی من برم گم شم دیگه .. ابروهاش تو هم رفت ولی چشماشو باز نمی کرد .. داشت خوشم می اومد از بازیش ..

دستمو کشیدم رو صورتش و شروع کردم نوازش لپای تپلیش که از همیشه قشنگ تر شده بود .. با پشت انگشتم همه جای صورتشو نوازش کردم .. شیطون تو وجودم اومده بود .. با لرزش خاصی انگشتمو بردم سمت لبش . تا گذاشتم روش بالاخره چشماشو باز کرد ..

هول شدم .. زود انگشتمو بردم سمت بینیش .. با دو تا انگشتم گرفتم فشارش دادم .. جوری که صداس در اومد ..

به اورمی و با عصبانیت خاص خودش گفت آییییییی .. نکن دیوونه ..

ول کن نبودم . دماغشو گرفته بودم فشارش می دادم می پیچوندمش با انگشتم ..

از قیافه خنده دارش خندم گرفته بود . بینیشو ول کردم و سرمو گذاشتم رو تختش و بیصدا غش کرده بودم از خنده ..

حس کردم بلند شد از جاش .. تا اومدم سرمو بلند کنم گرمای دستشو روی موهام حس کردم .. سرمو باز چسبوندم به تختش و چشمامو بستم .. انگشتاش آتیش بود .. می کشید رو سرم .. سرم داغ می شد .. اروم صداشو شنیدم

- نیمایی .. چرا اینطوری می کنی ؟ چرا تو باید نگران من باشی ؟ چرا تو باید بری با کسی که منو اذیت کرده دعوا بکنی .. بری کلانتری .. چرا منو صبح به صبح میرسونی دانشگاه .. چرا زمانی که باهام نیستی زنگ می زنی و می پرسی کجام و همامو داری؟! ولی من حق ندارم دلواپس زندگی تو و کار تو و زندگی تو باشم ؟ چرا تو هیچ وقت با من در مورد این چیزا حرف نمی زنی ؟ چرا فکر می کنی من انقدر بچه ام که نباید به این چیزا فکر کنم؟؟

همونطوری که سرم توی تشک تختش بود و به حرفاش گوش می دادم از دست خودم و کارام ناراحت شدم .. شاید راست می گفت .. همونطوری که من به خودم حق می دادم که توی کوچکتترین مسائل زندگی ندا دخالت کنم به نوعی و بهش کمک کنم و بگم چی کار کنه چی کار نکنه ، اونم همچین حقی داره .. درسته از من کوچیکتره ولی سنگ صبور خوبیه برای درد دلای من .. از طرفی دلم نمی اومد که با مشکلاتم اونو ناراحت کنم . اون چه گناهی کرده که باید غصه منو هم بخوره . ولی آخرش به خودم گفتم اون هم خواهرمه . غریبه که نیست . من که غیر از اون کسی رو ندارم . تصمیم گرفتم مثل سابق همه چیز رو بهش بگم

هنوز انگشتاش توی موهام می گشت .. سرمو بلند کردم و رفتم عقب .. دستشو از آرنج خم کرده بود و زده بود زیر سرش و به پهلو خوابده بود .. زل زدم تو چشاش گفتم تسلیم ... ببخشید ..

هیچی دیگه نگفتم .. همین دو تا کلمه که گفتم جواب تمام سوالاش بود ..

با ذوق خندیدم و سرمو کشیدم رو تختش و دهنشو آورد بغل گوشم و بچه گونه گفت پس میدالی از این به بعد فوضولی تنم تو زندگیت ؟

دیوونه شدم از این مدل حرف زدنش . سرمو تند آوردم بالا و صورتشو محکم بوسیدم .. بر عکس همیشه که صورتش پره تعجب می شد خندید و دوباره دراز کشید .. چشماش پره شیطنت بود .. شیطنتی که هیچ وقت این مدلشو ندیده بودم با خنده گفتم آستی دیگه ؟

همونطوری که خوابیده بود چشاشو عصبانی نشون داد و انشگتسو مته مامانا که خط و نشون میکشن تکون داد و گفت به شرطی که از این به بعد حرفاتو بهم بزنی و بهم نگی نگلان نباش نگلان نباش ..

پاشدم از رو زمین لپشو کشیدم گفتم باشه فینگیلیه من .. اداشو در آوردم خودمو عصبانی نشون دادم و مدل انگشتمو مته خودش کردم و گفتم البته به شرطی که دیگه باهام قهر نکنی و چشمای قشنگتو از من قایم نکنی

.. خوب متوجه شدم که با یه حالت گنگی خندید و به آرومی چشمک زد گفت برو بخواب ... شب بخیر ..

تمام وجودم آرامش شده بود .. خوشحال بودم که تونسته بودم از دلش در بیارم ..

سرمو فرو کردم تو بالشت و لبخندی زدم و صورت قشنگ ندا رو برای هزارمین بار جلوی چشمم آوردم و خوابیدم . روزا از پی هم می گذشتن....

هوای سرد زمستون از یه لحاظ خوب بود ، از یه لحاظ مشکل سازخوبیش تو قشنگی زمستون و شاعرانه بودنش بود . سفیدی برف . یاد برف بازیهای بچگی . زمستون و برفشو از بچگی دوست داشتم . وقتی برف می اومد بابام خودش می رفت برفها رو پارو می کرد . یه پاروی کوچیک هم برای من درست کرده بود . منم با همون پاروم می رفتم دنبالش و شروع می کردم یه گوشه رو پا رو کردن . بعد ندا رو صدا می کردم و با برفهائی که جمع کرده بودم آدم برفی می ساختیم . آخرش هم تبدیل می شد به برف بازی و تو سر و کله هم زدن ... زمستون فصل جالبیه ... یاد آدم میندازه که داره عید میاد .. سال جدید داره میاد ..

ولی خوب رفت و آمد و بیرون رفتن ما هم مشکل می شد .. البته من که زیاد مشکلی نداشتم . از خونه تا مغازه نهایت ۵ دقیقه وقت می برد .. بابا هم که خودش ماشین داشت و مسیرش فقط اداره خونه بود . مامان هم اکثرا خونه بود و تنهائی جایی نمی رفت . اگه هم کاری داشت من یا بابام براش انجام می دادیم . می موند ندای بیچاره ... تصمیم گرفته بودم هر روزی که برف اومد یا به هر نوعی برایش سخت بود که بره دانشگاه .. خودم برسونمش ..

وقتی تو اون هوای سرد سوار ماشین می شدیم و بخاری ماشین هوا رو گرم می کرد ، یه فضایی میشد تو ماشین .. به عادت همیشگیم دستشو می گرفتم تا مطمئن بشم گرمشه .. حتی وقتی می دیدم دستاش از خورشید هم داغتره باز هم بخاری رو تا ته زیاد می کردم که نکنه سردش بشه . نمی دونم این حس حس مسئولیت بود ؟ یا علاقه برادرانه ؟ هر چی بود حس قشنگی بود ... به جون خودش وقتی بیرونو نگاه می کردم و می دیدم که چقدر سرده و چه برفی داره میاد ولی ندا تو ماشین خوب گرمشه و سرما باهاش کاری نداره لذت می بردم ..

...

ندا با عجله : نیما نیما .. ترو خدا بدو دیر شد!!!!!! .. بدبخت شدم من به خدا ..

با عجله یه دستی به موهام کشیدم .. اه .. اول صبحی چقدر به هم ریخته شده بود این موهام .. باید می رفتم کوتاهشون می کردم .. کلی هر روز صبح وقتمو می گرفت ...

نیما : اومدم اومدم .. تو برو تو حیاط من اومدم ... نه نه نرو هوا سرده .. صبر کن آماده شم با هم بریم

بیرون که اومدم مامانو دیدم با دو تا لیوان شیر داغ .. دم در .. یکیشو ندا سر کشید یکیشم من در حال کفش پوشیدن .. با مامان خدافظی کردم و بش قول دادم آروم برم ..

سوار شدیم و زدیم بیرون ...

باورم نمیشد انقدر برف اومده باشه .. چند سالی میشد که تهران یه برف درست و حسابی به خودش ندیده بود .. البته اینم درست و حسابی نبود ، ولی خوب به نسبت سالهای پیش خیلی زیاد بود ..

با تعجب گفتم ندا!!!! عجب برفی اومده ...

طبق عادت همیشگیست دستاشو کشید به هم و با خنده گفت وووی .. آرهههههه .. وایییی .. سردههههه ..

بخاری رو زیاد کردم و گفتم صبر کن عزیزم . الان یه کم ماشین کار کنه گرم می شی

- نیما ترو خدا آروم برو .. من حوصله حرص خوردن ندارم!!!!

اینو ندا با مظلومیت خاص خودش گفت

خندیدم بش و گفتم آروم دارم میرم دیگه بابا .. حواسم هست .. نترس

پشت چراغ قرمز رسیدیم .. اصلا هر چی آدم عجله داشته باشه انگار بدتر میشه .. ندا دیرش شده بود . ساعت ۷:۵۰ بود و کلاسش ۸ شروع میشد .. و ما هنوز با این ترافیک و برف نیم ساعتی توی راه بودیم .. کاش شانس می آوردیم و زودتر می رسیدیم ..

چراغ ۶۵ ثانیه رو نشون میداد .. برگشتم نگاش کردم .. فینگیلیه من کاملا فروو رفته بود تو کاپشنش دیگه .. دستمو گذاشتم رو شونه اش و گفتم چته دختررررر .. مگه گرم نشدی ؟

با خنده از اون زیر گفت چرا .. ولی می ترسم کلمو بیارم بیرون باز سردم بشه ..

با این حرفش غش کردم از خنده .. دستمو انداختم رو شونه راستش کشیدمش سمت خودم .. بلند گفتم آخه تو چرا انقدر با نمکی بچه ؟

بعد به خودم اومدم گفتم حالا من می دونم که این خواهرمه ... بقیه که پشت سرمونن چه فکرا میکنن .. دستمو برداشتم و زل زدم به ثانیه شمار چراغ ..

۱۰  
۹  
۸  
۷  
۶  
۵  
۴  
۳  
۲  
۱

با سرعت راه افتادم .. واقعا دیرش شده بود .. هنوز همونطوری تو خودش بود . فهمیده بودم امروز یه چیزیش هست .  
اول فکر کردم چون دیرش شده ناراحته . بعدش یاد پیچ پچای دیشبش با مامان افتادم ..

با عجله گفتم راستییی ندا

برگشت سمت من گفت چیه ؟

همونطوری که جلو رو نگاه می کردم گفتم دیشب چی می گفتی به مامان ؟ هی اصرار می کردی ؟

یه آه کشید و گفت هیچی .. چیز خاصی نبود

تو یه لحظه دستشو فشار دادم گفتم به من نمیگی ؟

با ناراحتی گفت آخه چیز مهمی نیست .. بش گفتم یلدا مهمونی داده میذاری برم ؟ تا فهمید مهمونیش قاطیه گفت نه  
اصلا

یه جووری شدم .. نمی دونستم باید چی بش بگم ..

مهمونی قاطیش مشکلی نبود .. مهم تنها بودن ندا بود .. منم دلم نمی خواست تنها بره اونجا .. خدارو شکر شهروز نبود  
وگرنه می خواست با اون بره ...

گفتم خب ???

همونطوری که داشت بیرونو نگاه می کرد گفت همین دیگه .. منم یکی دو بار بش اصرار کردم .. اونم عصبانی شد گفت اصلا .. خیلی لوووسه .. من هیچ جا نمیرم .. همش تو خوونه ام .. یه بارم که یلدایی که همتون می شناسینش مهمونی میده خانوم میگه نه . چرا!!!!!!؟؟؟ چون قاطیه .. حالا انگار منو می خورن اونجا از مظلوم نمایش خنده ام گرفت لپشو کشیدم گفتم خب می خورنت دیگه خوردنی .. با بی حوصلگی گفت برو بابا ..

خندیدم بش و گفتم خب حالا چی میخوای ؟ میخوای بری ؟

با تردید برگشت سمت من و نگام کرد ..

وقتی نگاهش کردم از حالت چشاش خنده ام گرفت .. در حال آماده شدن واسه خر کردن من بود .. بلند بلند زدم زیر خنده ..

با تعب گفت وای چرا میخندی ؟

قیافه مضحکی به خودم گرفتم گفتم احيانا نمی خوای منو خر کنی که ؟ و باز زدم زیره خنده

ندا هم خنده اش گرفت .. برگشت کامل سمت من .. باهمون لحن بچه گونه ای که من می مردم واسش گفت نیمایی؟! فینگیلیه من !?

برگشتم نگاهش کردم . تو چشماش التماس بود .

بهش گفتم آخه تو اینجوری حرف نزنی هم که من هر کاری تو بخوای واست می کنم .. چیکار کنم ها ؟ چه کاری از دست من بر میاد ؟

سرشو انداخت پائین و در حالی که با بند کاپشنش بازی می کرد گفت

- خوب اگه تو بتونی با مامان صحبت کنی ... شاید از تو حرف شنوی داشته باشه ... یعنی شاید به حرفت گوش بده

- چشم . من حرف زدن رو قول می دم انجام بدم . ولی نمی دونم به حرفم گوش می کنه یا نه .

دستم گرفت و بوسید و گفت وای مرسی داداشی . قربونش برم ...

دیگه رسیده بودیم دم دانشگاهشون . انگار واقعا شانس با ما بود . فقط پنج دقیقه دیر رسیدیم . دستشو گرفتم تو دستم و گفتم زشته دختر جلو همکلاسیهات .. برو که دیرت شد ... من هر کاری که بتونم انجام می دم .

سریع پیاده شد و در حالی که کله اشو کرده بود تو ماشین گفت بذار همه بفهمن چه داداش گلی دارم . مرسی نیما . تو دیگه واقعا خیلی داداشی

- برو فینگیلی ... برو زبون نریز

در حالی که می خندید خداحافظی کرد و دوید توی حیاط دانشگاهشون . اینقدر عجله داشت که نگفت عصر برم دنبالش یا نه . بهش اس ام اس زد . جواب داد که با یلدا و پویا بر می گرده من نرم دنبالش .. فرمونو چرخوندم و دور زدم و رفتم سمت خونه .. ماشینو گذاشتم تو حیاط و رفتم دم در به مامان گفتم من می رم پیش امیر .. کار زیاد داریم ..

تا ظهر با امیر بودم . کارهای مغازه زیاد بود . ده تا سیستم سفارش گرفته بودیم و باید تا ظهر آماده می کردیم . تا ظهر سیستمها رو بستیم و امیر با خودش برد که تحویل مشتری بده .

تنها که شدم باز فکرم رفت سمت صبح و چشمهای غمگین ندا . و اینکه می خواست بره مهمونی یلدا .. چی کار کنم برایش ؟ دلم می خواست می داشتم می رفت . ولی من نمی تونستم نظر بدم .. مهم بابا و مامان بودن .. ولی دلم می خواست مته همیشه کاری کنم که شاد بشه ..

خودمو با کارام و مشتری هام مشغول کردم .. ساعت ۴ که شد می دونستم الان داره میاد بیرون .. می دونستم الان با یلدا داره می خنده و مته بچگی هاش برف بازی می کنه .. الان میرن سوار ماشین پویا میشن .. الان میاد خونه .. کاش خونه بودم .. یه لحظه آرزو کردم کاش خونه بودم می دیدمش

ساعت ۵:۳۰ بود .. پشت مغازه تو اتاقک کوچولویی که داشت مشغول مرتب کردن کارتنای جنسا بودم تا بچینمشون تو ویتترین .. یهو متوجه شدم یکی اومد تو .. اومدم جمع و جور کنم برم بیرون که صدای آشنایی تو مغازه پیچید ..  
نیما!!!! ... کجایی ؟

ندای من بود .. با تعجب رفتم بیرون ..

نیما : نه .. سلام .. اینجا چی کار میکنی ؟

خندید و در مغازه رو بست و گفت سلام .. کجا بودی ؟ مغازه رو ول میکنی به امون خدا دیگه ؟

اومدم پشت سیستم و گفتم نه بابا .. چی میگی ؟ حواسم هست .. نگفتی اینجا چی کار میکنی ؟

رفت سمت بخاری مغازه و وایساد کنارش تا گرم بشه ..

گفت هیچی اومدم حالتو بپرسم ..

نمی دونستم واسه جریان مهمونی اومده یا واقعا اومده حالمو بپرسه ؟

با تردید مشغول کارام شدم و گفتم مطمئن؟؟؟

اومد بالا سرم گفت چی کار میکنی تو همش پشت این کامپیوتری ؟ به منم یاد بده منم پیام پشتون کار کنم ..

خندیدیم گفتم بشین چرا وایسادی ؟ چایی میخوری ؟



گفت .. نه نه .. نیما اومدم یه خواهشی ازت بکنم ..

چشمای خسته مو از مانیتور برداشتم و دوختمشون به چشمای قشنگ ندا تا خستگیشون در بره ..

گفتم چیه ؟ چی شده ؟

نشست صندلی کنار دست من ..

با چشمای مظلوم زل زد بهم .. گفت نیمایی .. من امروز با یلدا حرف زدم ..

نیما : در مورد چی ؟

خودشو با کاغذای رو میز مشغول کرد .. دستشو گرفتم خندیدم گفتم قربونت اینارو پاره پوره نکن فاکتوره ..

همونطوریکه دستاش تو دستم بود گفتم خوب ؟ ..

گفت بش گفتم مامانم نمی ذاره برم مهمونیش .. بعد با عجله گفت خیلییییی ناراحت شد.. گفت من مهمونی نمی گیرم اگه تو نیای ..

پشت سر هم داشت حرف میزد . گفت نیما تروخدا با مامان حرف بزن راضیش کن .. به خدا بچه خوبیم..

نمی دونستم باید چی بش بگم ؟

لبخندی زدم بهش و گفتم من می دونم تو چقدر خووبی .. ولی خوب مامان مال یه نسل پیشه .. زیاد براش قابل درک نیست که تو بری تنهایی مهمونی .. اونم قاطی

با حرص گفت تو دیگه چرا هی میگی قاطی قاطی ؟ مگه قراره چی کار کنیم ؟

با مهریوونی و به آرومی گفتم عزیزم به جون خودت برای منم مسئله ای نیست .. فقط و فقط تنها بودن تو مهمه .. همین

با ناراحتی بلند شد گفت آخه با کی برم .. کیو دارم که باهاش برم ؟

دستشو کشیدم گفتم بشین چرا عصبانی میشی حالا ؟

یه لحظه به ذهنم خطور کردم بگم با هم بریم ولی گفتم شاید خوشش نیاد با داداشش بره مهمونی

در حالی که خودمو مشغول فکر کردن نشون می دادم گفتم اوکی من حرف می زنم ولی فکر نکنم مامان راضی بشه تو تنها بری .. حالا بازم ببینیم چی میشه .. بت میگم

با یه ذره امید خندید و گفت آره دستت درد نکنه .. خیلی بش اصرار کن .. بش بگو منو میرسونی و برم می گردونی .. بعد یه دفعه گفت نیما!!!!!! .. اصلا تو بیا باهام .. ها ؟

قلبم ریخت پایین ... این دختر فکر منو می خوند انگار ..

با بی تفاوتی گفتم نه بابا .. خوب نیست .. با داداشت بری مهوری ؟

با ذوق گفت نه بابا کجاش زشته ؟ تازه کی می دونه توداداش منی ؟ .. فقط یلدا می دونه که به اونم میگم چیزی نگه به کسی .. ها ؟ خوب نیست ؟

خندم گرفته بود ازش .. گفتم نمی دونم .. فکر میکنی مامان می ذاره ما با هم بریم ؟ راضی میشه اینطوری ؟

با ذوق دستاشو زد به هم گفت اییول . آره آره میذاره به خدا .. تو فقط باهاش حرف بزن ..

خیلی خوشحال شده بود و این باعث خوشحالی من میشد که بازم تونستم لبخند و رو لبای قشنگش بیارم .. چقدر وقتی از ته دل می خندید خوشگل تر می شد ..

تو همین لحظات در باز شد و یه مشتری اومد تو .. ندا خودشو جمع و جور کرد .. بلند شد گفت پس شب که اومدی با مامان حرف بزن . یا اگه الان وقت داری زنگ بزن بهش .. باشه ؟

اینجووری میخواست به مشتری هم بفهمونه که خواهرمه ..

با سر تایید کردم حرفشو و گفتم برو خونه میام میگم حالا .. برو

با خوشحالی زیادی از در مغازه رفت بیرون و منم مشغول کارام شدم ..

..

ساعت ۹ شده بود .. داشتم جمع و جور می کردم .. بازم تلفن زنگ خورد .. باز ندا بود و سوال همیشگیش منتها امشب ذوق اینو داشت که زودتر پیام و با مامان حرف بزنم .. بش گفتم دارم میام اومدم .. تا ۱۰ دقیقه دیگه خونه ام .. اومدم

زود در مغازه رو بستم و رفتم سمت خونه ..

نمی دونستم مامان میذاره من باهاش برم یا نه ؟

رفتم خونه و تا بعد از شام هیچ چیزی نگفتم . بعد شام به ندا گفتم تو مشغول ظرفا بشو تا ببینم چی میگه مامان ..

با ذوق رفت سمت ظرفا و دائم بر میگشت ببینه من و مامان در چه حالیم ..

نشستم کنارش و آروم آروم شروع کردم باش حرف زدن .. حرفم اعتبار داشت تو خونه ولی اینجا رو نمیدونم چی کار میکرد مامان ..

به آرومی بش فهموندم در مورده چی میخوام باش حرف بزنم ..

زود سرشو تکون داد و گفت نه نه اصلا حرفشم نزن ..

دستاشو گرفتم گفتم مادره من گوش بده شما ..

تنها نمیره .. من باش میرم .. خوبه ؟

قیافش تغییر کرد مونده بود چی بگه ؟

دستشو فشار دادم گفتم خیالت راحت .. بذار با هم بریم هم دلش باز میشه هم از دست تو دلخور نمیشه .. میذارایی ؟

امان از این مامانا ... بازم کوتاه نمی اومد یه کلوم بگه باشه . گفت حالا ببینم چی میشه

خندیدم گفتم نه دیگه .. بگو . این بچه ذوق داره .. به جون خودت خودم باش میرم تا خیالتم راحت باشه .. تازه ندا خودش

دختره خوبیه .. منم فقط واسه شما میرم .. همین .. باشه ؟

هیچی نمی گفت

سرشو بوسیدم گفتم دستت درد نکنه .. خندید گفت چی دستم درد نکنه مگه من چیزی گفتم ؟

دوباره بوسیدمش گفتم همین خنده ات اندازه یه دنیا می ارزه

دستی به سرم کشید وگفت بسه خرم کردی بسه

بلند بلند خندیدم و گفتم دستت درد نکنه

ندا که تقریبا متوجه جریان شده بود هی چشم و ابرو می اومد و می خندید .. بلند شدم رفتم پیشش . بش چشمک زدم

گفتم اوکیه ...

یه دفعه با ذوووق ظرفا رو ول کرد رفت سمت مامانم یه ماچ گنده بش کرد و گفت وای مامان می دونستم قبول میکنییی

.. قریووونت برم .. دستت درد نکنه ..

بابام که تازه اومده بود تو حال با چشای ۴ تا شده داشت مارو نگاه می کرد گفت چی شده ؟؟؟؟

اومدم سمت ندا . گفتم برو دستتو بشور تمام خونه رو کف برداشت بچه .. روبه بابام کردم گفتم هیچی ندا قرار بود بره

مهمونی خونه یلدا اینا .. مامان می گفت نه .. حالا که قرار شده با من بره مامان راضی شده .. الانم مثلا داره تشکر می

کنه .. گند زد به کل خونه با این کفا

بابام با تعجب به حرفای من گوش می داد و گفت ما هم دعوتیم ؟ .. ندا صدش در اومد گفت ئهههههه بابا .. چی شما

هم دعوتین .. خانوادگی که نیست .. بابامم می خواست اذیتش کنه . خندید یواشکی و بلند گفت یعنی چی ؟ دختر که

بدون خانواده اش مهمونی نمیره .. بی خود .. یا ما هم میایم یا نمیری .. معنی نداره .. عجب دوره زمونه ای شده ایااااا

من و مامانم زیر زیرکی می خندیدیم

ندا که داشت دیوونه میشد باز اومد وسط آشپزخونه به من نگاه کرد .. وقتی دید من دارم می خندم با حرص گفت بابا

خیلییی لووسی .. بابامم زد زیر خنده ..

خوشحال شدم که ندای من شاده و من تو این شاد بودنش سهمی داشتم

..

مهمونی یلدا ۳ شب دیگه بود .. تو فکر این رفتم که اصلا برم یا فقط برسونمش ؟ نکنه مجبور شده بگه که منم پیام ؟ ولی خودم خیلی دلم می خواست باهاش برم مهمونی .. تا حالا همچین تجربه ای نداشتم .. دو تایی با هم بریم مهمونی .. دوست داشتم زودتر این دو روزم بگذره و من با ندای خودم برم مهمونی .. چیز خاصی نبود ، ولی خب من دوست داشتم باهاش تو این فضا باشم .. یه جایی که به جفتمون خوش بگذره .. یه جایی که باعث شادی ندا بشه .. تو این دو روز هر چی بدختی بود افتاد رو دوش من .. مامان جون زمین خورده بود و من دائم مامانو می بردم اونجا و برش می گردوندم .. امیر سرما خورده بود شدید و نمی تونست صبحا بیاد سرکار .. از اون طرف سفارشهای مغازه هم وحشتناک شده بود . خلاصه که شدید سرم شلوغ بود و مشغول کار . خوبی اون شرایط این بود که سرم گرم شد و نفهمیدم دو روز چطوری گذشت . بالاخره اون روز رسید ..

این دخترا همش تو همه کارا هولن .. مثل ندا که از صبح هول بود که فلان کارو بکنه فلان جا بره .. کی بره حموم کی بره موهاشو درست کنه .. منتها من ریلکسسسس اصلا حالیم نبود شب مهونی دعوتیم .. صبح که رفتم مغازه به جای امیر . ولی بش زنگ زدم گفتم من عصر باید زودتر برم جایی دعوتم ..

ساعت طرفای ۵ بود اومدم خونه .. کسی خونه نبود .. زنگ زدم موبایل ندا .. ذوق و شوق شنیدن صداشو داشتم که دیدم مامانم جواب داد .. با بی حوصلگی گفتم کجایی شماااا ؟

جواب داد اومدم پیش مریم جوون .. داره موهای ندا رو درست میکنه

مریم همسایه ما بود .. آرایشگر نبود ولی بلد بود . مهمونی های معمولی که می خواستن برن ندا همیشه می رفت پیشش .. کارشم قشنگ بود ..

گفتم اوکی حالا کی میان ؟ من خونه ام ..

با عجله گفت نیما جان من باید برم .. میایم تا ۱۰ دقیقه دیگه خونه ایم ..

رفتم سر وقت کمد لباسم و موندم چی بپوشم ؟ اسپرت .. رسمی .. معمولی .. \*\*\*!!!!

گیج شده بودم .. نه این که با ندا هم می خواستم برم .. این بیشتر هولم میکرد .. نمی دونستم اون دوست داره من چی بپوشم .. ترجیح دادم مثل همیشه خودش بیاد و از اون بپرسم .. آخه همیشه که می خواستم برم مهمونی لباسمو با نظر ندا ست می کردم .

رفتم حموم . اصلاح کردم و یه دوشی گرفتم . وقتی اومدم بیرون صدای مامانو می شنیدم که داره میگه انقدر باش بازی نکن خراب میشه ااااا

ندا میگفت .. اه مامان خوب نشده .. ببین اینجاشوووووو



گفت نه بابا!!!!!! ... مهمونی معمولیه .. الکی خودتو اذیت نکن .. می دونست زیاد از کت خوشم نیامد ..

یه کت تک چرمی مشکی داشتم اونم خودم برداشتم گفتم با این میپوشم خوبه ؟

چشاش برقی زد و گفت آره راست میگی این خیلی بش میاد .. با همین بپوش ..

گذاشتشون رو تخت و داشت می رفت بیرون که صداس کردم گفتم فینگیلی

برگشت گفت هین ؟ میخواست خودشو لووس کنه برام

گفتم مطمئن من پیام بهت خوش می گذره ؟

با تعجب نگام کرد گفت نیما!!!!!!؟؟!! ... بدون تو اصلا خوش نمیگذره .. دیگه همچین حرفی نزن .. باشههههه ؟

خندیدم بش و گفتم چشم .. برو .. برو حاضر شو .. کی میریم ؟

یه کم فکر کرد گفت والا .. ساعت خاصی که نداره .. جز واسه مهمونیهای غریبه و این صحبتها ... گفته از ساعت ۷:۳۰

.. ۸ شروع میشه .. من می خوام یه ذره زودتر اونجا باشم . البته اگه تو مشکلی نداری ..

گفتم نه نه هیچ مشکلی . ۷ خوبه راه بیافتیم ؟

گفت آره دستت درد نکنه من برم حاضر شم

یه نیم ساعتی فقط این موهای من کار می برد تا درستشون کنم ...

حدود ۴۵ دقیقه تو اتاقم بودم و به قول بابام اندازه یه زن طول کشید حاضر شدنم ..

خودمو تو آینه نگاه کردم .. نه خوب چیزی شده بودم .. یه ساعت هم داشتم که خیلی گرون بود . بابام بهش می گفت

ساعت پلو خوری . چون فقط تو مهمونیها دستم می کردم . اونم بستم . یه دوش اودکلن هم گرفتم و موبایلمو برداشتم

و از اتاق اومدم بیرون

رفتم تو حال با گوشیم مشغول شدم .. بابا هنوز نیومده بود .. مامانم صداس از تو اتاق ندا می اومد ..

بالاخره بعد یه ساعت در این اتاق باز شد ..

مامانم کلافه اومد بیرون گفت وای کشت منو این دختره .. چقدر ادا اطوار به خودش میذاره

بعد یه نگاه سر تا پای به من کرد گفت به به پسر چه تیبی زده .. چه خبره نکنه عروسیه ؟

خندیدم بش و گفتم والا خبر خاصی که نیست .. جز مهمونی دوستانه و همون حرفای همیشگی ... سلیقه ندا خانومتونه ..

اون گفت اینارو بیوشم ..

لبخندی زد و رفت تو اسپیزخونه با دو تا چایی برگشت گذاشت جلوم

به آرومی جوریکه ندا متوجه نشه گفت نیما جان هوای خواهرتو داشته باشیااا .. بپا کسی اونجا بش گیر نده تو رو خدا ..  
حواست جمع باشه ااااا

لبخندی زدم و گفتم مامان کوتا بیا مگه قراره کجا بره ؟ باشه . به جون خودت حواسم هست نگران نباش  
تکیه داد به مبل و چایشو برداشت بخوره .. بعد با چشم و ابرو به من اشاره کرد که پشت سرمو نگاه کنم  
برگشتم ددیم اوووو .. ندای منو .. چه کرده .. پشتش به من بود داشت تو آینه دم در خودشو نگاه میکرد ..

یه دامن سفید و مشکی قاطی ماکسی با یه تاپ مشکی مشکی مشکی .. اصلا این لباسش یه جووری بود انگار هر چی  
رنگ مشکیه جمع شده تو این .. موهاشم که دیوونه کننده شده بود .. اصلا تک بود ..  
به خودم اومدم یه سوت زدم .. گفتم اوه اووووو خانومو باش ...

بعد چند ثانیه برگشت سمت من گفت با منی ؟

گفتم بعلهههه چه تیبی زده .. این دامنه رو از کجا آوردی ؟ .. خندید و گفت دزدیدم .. پریروز گرفتم .. واسه همین مهنونی  
..

گفتم خیلی بت میاد . قشنگه مبارکت باشه ..

همونطوری که داشت رژ لب میزد گفت مرسی ..

کارش که تموم شد رفت تو اتاق و لباس پوشیده اومد بیرون .. گفت بریم نیمایی ؟

حالا که مستقیم نگاهش می کردم می فهمیدم چقدر امروز قشنگ تر شده .. با آرایش یه آدم دیگه ای میشد اصلا ..  
مخصوصا با اون مدل مو .. چشمکی بش زدم و گفتم بریم

با مامان خدافظی کردم و بش گفتم گیر ندی زنگ بزنی اونجا هی بگی بیان بیاین .. بذار بش خوش بگذره باشه ؟

قبول کرد و راه افتادیم سمت خونه یلدا اینا

از اون ندای شیطون شر من خبری نبود . خیلی خانوم و جدی شده بود .. بش گفتم چه جدی شدی ؟ اونجا هم باید  
انقدر جدی باشیم ؟

با تعجب گفت من جدی ام الان ؟

گفتم خب اره .. جنگولک بازی های همیشگی تو در نیامی

با خنده گفت جو گرفتتم ..

یه کم ازش راجع به خانواده یلدا پرسیدم . فهمیدم فقط مامانش الان خونه است و باباش رفته مسافرت .. البته بخاطر نبود باباش مهمونی نگرفتن .. کلا خانواده راحتی بودن.... مهمونی هم هیچ مناسبتی نداشت .. همینطور برای دوره جمع شدن گرفته شده بود .

سر راه از یه گل فروشی یه دسته گل به سلیقه ندا گرفتیم و رسیدیم دم خونه اشون ماشینو پارک کردم و به ارومی با ندا هم قدم شدم و رفتیم سمت خونه یلدا اینا .. گلو دادم دسته ندا .. خودمم پشت سرش وایسام ..

در که باز شد موجی از هیجان اومد دم در .. خدا این دختر چقدر انرژی داشت مگه ؟ پرید بغل ندا و جیسیخ میزد و سلام می کرد . انگار الان چند وقته همدیگرو ندیدن . منم که از کارای اینا خنده ام گرفته بود سرمو انداخته بودم پایین تا زیاد تابلو نباشم .. جیغ و ویقای این دو تا که تموم شد صدای مامان یلدا رو شنیدم که گفت سلام آقا نیما سلام ندا جوون .. بعدم یلدارو از جلو در کشوند کنار و گفت می خوام تا شب همین جا وایسین ؟ .. برو کنار دختر حواست نیستاللا هوا سرده ..

با خنده سلام کردم بهشون .. مامان یلدا روسری سرش بود .. واسه همین ترجیح دادم باش دست ندم ..

صدای شیطنت بار یلدا منو به خودم آورد ..

- بهههه مهندس بیکارووو . خوش اومدی آقا نیما!!!!

و دستشو دراز کرد سمت من .. دستشو فشار دادم و فقط خندیدم و به آورمی جوری که مامانش متوجه نشه گفتم یه امشبو بی خیال ما شو

تو این چند ماهه بخاطر رفت و آمد بیشتر یلدا و ندا باهم بیشتر صمیمی شده بودیم .. دختر شری بود . همش در حال شیطنت بود ... بیچاره پویا !!!

نداو یلدا زدن زیره خنده ..

با خنده زد رو شونه ندا و گفت می بینم که با بادی گاردت میای مهمونی .. نترس اینجا خیری از شهروز نیست ..

سرمو با خنده تکون دادم و گفتم امان از دست شما دخترا .. رفتم سمت سالن . خونه اشون زیاد بزرگ نبود . یه خونه حدودا صد و شصت هفتاد متری بود . ولی سالن خیلی بزرگی داشت و باب مهمونی بود . از سقف سالن دو تا لوستر آویزون بود که روشنایی محیطو تامین می کرد . از این لوسترهای سلطنتی که پر از تیکه های شیشه است . کنار سالن هم یه بوفه بزرگ بود که توش پر از ظرف و ظروف بود . دور تا دور هم مبلمان قرمز و مشکی سالن بود . فرشهای کف سالن رو واسه مهمونی جمع کرده بودن . روی دیوارها هم چند تا تابلوی نقاشی منظره بود . در کل با این که خونه اشون یه خونه معمولی بود . اما وسایل و دکوراسیون تا حدودی اشرافیش کرده بود .



نگام افتاد به چند نفری که نشسته بودن . به تعداد انگشتای دست نمی رسیدن ... خیلی هم صمیمی بودن با هم . فکر کنم فک و فامیل یلدا بودن .. اوه چه کرده !!! این ارکستر مرکستر چیه گفته بیان !! .. چه خبره مگه ؟

ترجیح دادم صبر کنم ندا و یلدا جلو برن بعد من برم .. با بفرما بفرمای یلدا و مامانش رفتیم تو سالن . یلدا ما رو معرفی کرد و گفت بچه ها ندا ، نیما .. ندا ، نیما بچه ها . خندیدیم و من رفتم با دو سه تا پسر دست دادم و رفتیم یه گوشه نشستیم .. ندا در گوش من گفت نیما من برم لباسمو عوض کنم بیام ..

با سر جوابشو دادم و یه گوشه عین بچه یتیم نشستم زل زدم به جلوم ..

یه چند دقیقه که نشستم احساس گرمای شدیدی داشتم .. پا شدم کتمو در اوردم گذاشتم رو پام بهتر شدم ..

نگاهای سنگین دو سه تا دختری که اون سمت سالن بودنو خوب احساس می کردم .. نفس عمیق کشیدم و زیر لب گفتم کجایی ندایی ..

مامان یلدا اومد کتمو گرفت و گفت آقا نیما چیزی احتیاج نداری ؟ الان میان بچه ها شلوغ میشه ..

خندیدم گفتم ممنون راحتم ...

صدای زنگ در چند دقیقه یه بار می اومد .. صدای همهمه بیشتر میشد .. ندای من هنوز نیومده بود .. چی کار می کنه که هنوز نیومده ؟

تعداد مهمونا خیلی بیشتر شده بود .. از پشت دیوار سالن اول یلدا اومد بعدشم فرشته کوچولوی من .. چقدر امشب خوشگل تر شده بود ..

بی اختیار لبخند زدم بش و رفتم کنار تا بیاد بشینه پیشم .. زیر لبی گفتم چقدر طولش دادی دختر ؟ من مردم از تنهایی ..

با ناراحتی گفت وای ببخشید تو رو خدا!!! .. این یلدا داشت هی بام حرف میزد . طول کشید شرمنده

خندیدم و بی اختیار دستشو گرفتم تو دستم و فشار دادم ..

خونه دیگه شلوغ شده بود .. ندا گفت اکثرا دوستای خانوادگی و فامیلای یلدا هستن . یه ۶ . ۵ نفرم مال همسایه هاشون بودن .. همه با دوست پسرانشون اومده بودن .. دوستای دانشگاهیشون هیچ کدوم نبودن ..

یه پسره بود زیاد دور و بره یلدا میگشت . با کنجکاوای گفتم ندا این پسره کیه ؟

گفت کدوم کدوم ؟

- همونی که الان بغله یلدائه .. لیوان دستشه ..

با تعجب گفت .. وای پویائه دیگه .. نمی شناسیش مگه ؟

گفتم مگه مامانش میدونه جریانشونو؟

با بی تفاوتی شونه هاشو انداخت بالا گفت چه میدونم .. حتما میدونه که اینجائیه دیگه ..

تو دلم گفتم چه جالب چه روشن فکر !!!

نیم ساعتی از اومدن ما می گذشت ... دیگه مهمونی شروع شده بود . تقریبا همه رفته بودن وسط و بزن و بکوبی بود شدید .. ارکستر هم داشت یه آهنگ بندری می زد و همه داشتن خود کشی می کردن . هوا به خاطر ازدحام جمعیت گرم شده بود . ملت هم به خاطر بالا پائین پریدن زیاد خیس عرق شده بودن و خیلی ها لباسشون هم خیس شده بود . من و ندا اکثرا پیش هم بودیم و نشسته بودیم یه گوشه روی صندلی و میوه شیرینی می خوردیم . آخه یه مقدار هم غریبه بودیم . مخصوصا من . کسیو هم پیدا نکردم تا باش هم صحبت بشم . ترجیح دادم کنار ندای خودم باشم .. تو همین هاگیر واگیر یلدا که با پویا می رقصید اومد و دست ندا رو گرفت و به زور بلندش کرد که بره برقصه . ندا یه نگاه به من کرد . انگار دلش نمی اومد منو تنها بذاره . با سر اشاره کردم که بره . یلدا گفت نیما تو هم بلند شو بیا دیگه .

گفتم مرسی . من اینجوری راحتترم پویا اومد طرفم که بلندم کنه . ولی هرچی اصرار کرد بلند نشدم . حقیقتش فضا به خاطر غریبه بودنش یه کم برام سنگین بود .. برام عجیب بود که این مهمونها که خلیههاشون هم غریبه بودن چطوری این همه انرژی دارن و اینقدر راحت دارن قر می دن و مایه می دارن !؟

ندا با یلدا رفت وسط . یهو خواننده ارکست که داشت اونجا خودشو جر می داد گفت به افتخار مشکی پوشها ... حالا ۱ .. ۲... ۳ .. قرکمر . یه دفعه ریتم مجلس عوض شد و تبدیل به یه ریتم شیش هشتم خیلی قری شد . خواننده هم شروع کرد رعنا و یگن رو خوندن

تو که با عشوه گری ... از همه دل می بری .. منو شیدا می کنی چرا نمی رقصی ؟ .. قدو بالای تو رعنا رو بنامم .. تو گل باغ تمنا رو بنامم .. حالا !!!!!!! و ارکست باز به ضرب قری رو شروع کرد . یه لحظه غیرتی شدم و برگشتم خواننده رو نگاه کردم . فکر کردم داره اینا رو واسه ندا می خونه . ولی سرش به کار خودش بود . فهمیدم اون تیکه مشکی پوشها هم از این جای شیرین بازیهای ارکستها بوده . ندا دیگه با این قری بازیهای ارکست جو گرفته بودش و حسابی داشت قر می داد . محو رقصش شده بودم . چقدر قشنگ می رقصید .. شاید برای همه عادی بود ، ولی برای من قشنگ ترین رقص دنیا بود . محو قشنگیش شده بودم و هیچ چیزی نمی فهمیدم .. حتی نمی فهمیدم ندا همیشه اینقدر قشنگ می رقصیده یا امشب رقصش اینقدر به چشم من قشنگ میاد ؟.. ارکست هم داشت می خوند :

ای سبک رقص بلا .. تو مکن ناز و بیا .. تو که در رقص طرب شعبده بازی

..

وقتی آهنگ تموم شد اومد نشست . خندیدم گفتم خسته نباشی ..

در حالی که لیوان شربتشو سر می کشید گفت ملسیییی .. قلبووونت ...

چقدر دلم می خواست یه بار که اینطوری حرف میزنه با تمام قدرتم فشارش بدم ..

یلدا و پویا هم اومدن پیش ما . پویا اومد نشست پیش من و گفت نیما قرار نیست تا آخر شب بشینی اینجاها ؟

گفتم باشه . یکم صبر کن یختم باز شه ، میام می رقصم .

پ : نکنه محرک می خوای ؟

ن : نه بابا محرک چیه !!؟

پ : پاشو .. پاشو بیا اون اتاق کارت دارم .. می خوام گرمت کنم

ن : واسه چی ؟

پ : تو بیا یه دقیقه . کارت دارم

بلند شدم دنبالش رفتم ..

همونطور که حدس می زدم تو اتاق بساط مشروب به پا بود . دو سه نفر هم اونجا بودن و داشتن می خوردن . پویا خودش

رفت طرف یه سینی بزرگ و گفت نیما جون ابسولوت داریم و جین . کدومو می خوری ؟

خوب من خیلی وقتها پیش می اومد که مشروب می خوردم ... با بچه ها .. تنها .. یعنی با خوردنش مشکلی نداشتم .

اصولا خانواده ما با این قضیه راحت بود . حتی گاهی من و بابا با هم می خوردیم و ندا هم می اومد اون وسط مزه هامون

رو می خورد . فقط نمی دونستم اونشب مشروب خوردن من درسته یا نه . به هر حال مثل اینکه همه دمی به خمره زده

بودن و کله ها گرم بود که اونجوری می رقصیدن .. ترجیح دادم ابسولوت بخورم . ابسولوت با طعم موز بود .. پویا خودش

برام ریخت . حدود نصف لیوان ابسولوت رو با نوشابه قاطی کردم . دو تا یخ هم توش انداختم و گرفتم دستم . واسه اینکه

شکم خالی مشروب نخورم یکی دوتا شیرینی برداشتم . مشغول خوردن اونها بودم که ندا و یلدا هم وارد شدن

ندا : به به ... گل در بر و می در کف و معشوق به کام است

پویا : می خوری ندا

ندا یه نگاهی به من کرد و گفت نه مرسی ... من نمی خورم

یلدا که پشت سرش بود گفت چرا ؟ بخور گرم شی بابا .. یه شب که هزار شب نمی شه .. چیه از اولی که اومدین دوتایی

نشستین یه گوشه ؟

ندا یه نگاه به من کرد و گفت نه نه . مرسی . ولی معلوم بود بدش نیاد و منتظر اجازه منه .

گفتم ندا بریم خونه دهنه بوی مشروب بده مامان کله جفتمونو می ذاره رو سینه مون ها .

یلدا گفت : اههههههه نیما بذار بخوره دیگه

گفتم من کاریش ندارم . می ترسم اذیت بشه . در ضمن اولین باریه با من میاد مهمونی . ماما اینا بفهمن خیلی بد می شه . صورت خوشی نداره

یلدا گفت اذیت نمی شه . کم بهش می دیم . حالا کو تا بخواید برید خونه

ندا هنوز با نگاه منتظر اجازه من بود . گفتم خودت دلت می خواد بخوری ؟

با خنده گفت بدم نیامد

گفتم پس یه کم جین بریز تو نوشابه ات بخور که سبکتره

پویا یه ته لیوان واسش ریخت و بقیه اش رو نوشابه و یخ پر کرد . واسه یلدا هم نصف لیوان جین ریخت و بقیه اش رو سودا پر کرد . آخر سر هم واسه خودش ابسولوت ریخت و دو سه تا یخ بهش اضافه کرد . خودش سک می خورد ( مشروب خالص ) . لیوانش رو بلند کرد و گفت به سلامتی جمع . ما هم لیوانها مون رو بلند کردیم و من گفتم نوش و لیوانم رو زدم به لیوان ندا . اینقدر از اینکارم ذوق کرد . نیشش باز شده بود و با ذوق گفت هیییییی . ندا همیشه اینجوری ذوق می کرد ... پویا بیشتر مشروبش رو تو همون دفعه اول خورد . معلوم بود اینکاره است . منم مشروبم رو سر کشیدم . یه کم زیر زبونم نگهش داشتم که سریعتر اثر کنه و قورتش دادم . چیز خوش خوراکی بود . یکی دو تا چیپس بعدش خوردم . ندا یه قلپ از مشروبش ( در حقیقت نوشابه اش ) رو خورد و با وجود اینکه اونقدر رقیق بود قیافه اش رفت تو هم . مثل کسایی که از چیزی چندششون شده و سرش رو تند تکون تکون داد . خنده ام گرفت . ولی بعدش یه لحظه ناراحت شدم .

شاید کار درستی نمی کنم . اون الان امانت بابا مامانه دست من . به خاطر اعتمادی که به من داشتن گذاشته بودن ندا بیاد . هرچند که اگه بابا هم بود با یه ته لیوان مشکلی نداشت . ماما یه کم گیر بود . به هر حال تصمیم گرفتم دیگه نذارم بیشتر از اون بخوره . می ترسیدم اذیت بشه . خودش هم حواسش بود . بشقابشو پر پفک کرد و اومد نشست کنار من . پویا که لیوانش خالی شده بود برای خودش و دو نفر دیگه مشروب ریخت و رو به من گفت نیما لیوانتو بیار . بدم نمی اومد یه گیللاس دیگه بخورم . خوشم اومده بود . لیوانمو بردم جلو و وقتی نصفش پر شد گفتم بسه . بقیه اش رو نوشابه ریختم دوباره پویا گفت سلامتی و ما هم لیوانمون رو بالا بردیم .

یلدا هنوز با لیوان اولش حال می کرد . ندا با ذوق لیوانشو زد به لیوان من و گفت به سلامتی و ته مونده لیوانش رو سر کشید ... بعد با کنجکاوای به لیوان من نگاه کرد و گفت این چیه ؟ چه فرقی با جین داره ؟

گفتم این ودکا ابسولوته . یه کم سنگینتره .

روشو خوند و گفت میوه ایه ؟

- آره موزیه

با شیطنت خاص خودش با همون صدای بچه گونه اش که دیوونه ام می کرد گفت :

- یه کم بخولم ببینم چه مزه ایه ؟

- ندا به جون خودت امشب کار دستمون میدی ها

- یه کم ... کوچولو ... حواسم هست

- من نمی دونم جواب مامانو خودت می دی

- آدامس می خورم نمی فهمه

بالاخره راضی شدم یه ته لیوان هم ابسولوت بخوره . باز هم موقع خوردن ابسولوت قیافه اش همونجوری تو هم رفت و سرشو تکون داد .

کم کم داشت منو می گرفت . احساس می کردم دارم داغ میشم . ولی می دونستم که یه لیوان دیگه جا دارم . مطمئن بودم . ولی ترجیح دادم کم بخورم . واسه همین لیوان سومم رو با کمتر از نصف لیوان ودکا پر کردم و بقیه اش رو مشروب ریختم . دیگه بسم بود . می دونستم با همون مقدار سرحال سرحال می شم

پویا گفت نیما بریزم ؟

- نه قربونت .. ترجیح می دم کم بخورم

- به هر حال هست

در شیشه رو بست و گذاشت کنار

...

بعد از بیست دقیقه حس می کردم کاملاً گرم شدم . خیلی انرژی تو بدنم حس می کردم و دوست داشتم یه جوری خالیش کنم . صورتم داغ شده بود .. با ندا رفتیم وسط و شروع کردیم رقصیدن . ارکست باز رفته بود تو فاز بندری . ما هم دیگه حسابی داشتیم می لرزوندیم . بعد از یه مدت خیلی هماهنگ شده بود . ندا با ریتم آهنگ دولا می شد سمت من و شونه هاشو می لرزوند و بعد می رفت عقب و من این حرکتو تکرار می کردم . پویا که کنارما داشت با یلدا می رقصید گفت آهاااااا . اینا همینو می خواستن تا ویبراتورشون روشن شه . همه خندیدیم . دیگه تا موقع شام من و ندا وسط بودیم . خیلی از بودن تو اون جا حال می کردم . مخصوصاً از رقصیدن با ندا . حس می کردم با دوست دخترم اومدم پارتی و الان هم دارم باهش می رقصم . تو چشمش نگاه می کردم و باهش می رقصیدم . خوب من و ندا تو مهمونیهای خانوادگی زیاد با هم می رقصیدیم . ولی اونشب پارتی بود و یه حال دیگه ای می داد . یاد آهنگ لیدی این رد کریس دبیرگ افتاده بودم . دوست داشتم زمان تو همون مهمونی وایمیستاد و ندا همیشه مال من می موند ...

...

کم کم جمع شدیم واسه شام .. خدائیش واسه شام سنگ تموم گذاشته بودن . چند جور غذا بود . کشک بادمجون ... لازانیا ... بیفت استروگانوف ... ماکارونی ... سالاد الویه ... علاوه بر اون چند جور ژله و کرم کارامل و سالاد و ... خلاصه اون سفره دهن هرکسی رو آب می انداخت . اول واسه ندا غذا کشیدم . ندا بیشتر لازانیا و بیفت استروگانوف و کشک بادمجون دوست داشت . واسه خودم هم از هر نوع غذا یه کم برداشتم . یه بشقاب هم سالاد پر کردم و با ندا بشقابامونو برداشتیم و رفتیم یه گوشه نشستیم . ولی دیدم یه چیزی کمه . دوباره رفتم و برای هر دومون نوشابه و ماست آوردم و نشستیم کنار ندا .

همینطور که داشتیم شام می خوردیم آدمهای مختلف می اومدن از جلومون رد می شدن . من و ندا مشغول حرف زدن و خندیدن و پچ پچ کردن بودیم که یکی از مهمونا که ظاهرش شدید \*\*\* بود با بشقاب دستش اومد سمت ما . رو به من سلام کرد و بعد برگشت سمت ندا گفت ندا جوون معرفی نمی کنی ؟

تو دلم گفتم چشمت دراد بچه پرروو

ندا غذاشو قورت داد و به زور خندید گفت نه .. چرا چرا .. نیما جوون مهسا دوست خانوادگی یلدا .. بعد با خنده ای که معلوم بود از هول شدنش به من اشاره کرد و گفت ایشونم نیما ...

مهسا دستشو آورد جلو و باهام دست داد و گفت ندیده بودیمتون با ندا ..

دستشو به آرومی فشار دادم و در حالی که می خواستم خراب نکنم گفتم خوب دیگه .. سعادت نداشتیم

لبخندی زد و گفت خواهش می کنم . کم سعادتی ما بوده . از آشنائیتون خوشحال شدم

به زور خندیدم و گفتم منم همینطور .

وقتی دختره از پیشمون رفت با حرص گفتم اووووو . این کی بود ندا ؟

ندا با حالتی که معلوم بود اصلا ازش خوشش نمیاد گفت .. اه اه دختره چنشدش .. همسایه یلدا ایناه .. انقدر بدم میاد ازش .. مبینی چجوری تیپ میزنه میاد ؟ همه جا همینطوریه ... اصلا تابلوه ..... بعد حرف خودشو قطع کرد و با خنده گفت استغفرالله ..

بی اختیار لپشو کشیدم و گفتم ای قربوون این استغفرالله گفتنش ..

بعدش به آرومی گفتم ندا یه چیزبو می دونستی ؟

در حالی که مشغول شامش بود گفت چی ؟

گفتم نخندبا!!!!!! .. من دارم جدی میگم به خدا

با خنده گفت به من نگو نخند چون من بدتر خنده ام میگیره . بگو ببینم چی شده ؟

همونطوری که با غذا بازی بازی می کردم گفتم تو ....

ندا : من چی ؟

نیما : تو امشب از همه دخترای اینجا قشنگ تری ...

داشتم خفه می شدم . می خواستم یه جوری اینو بش بگم . ولی دیگه صغری کبری نچیدم و رک و پوست کنده بش گفتم حرفمو ..

با ناز خندید و دستمو فشار داد و گفت ای جاللیان .. راست میگی نیما ؟

سرمو آوردم بالا گفتم به جوون خودت ... من همه اینا رو خیلی خوب نگاه کردم .. تو یه چیز دیگه ای .. فرق داری .. تو خانووومی . اصلا با اینا قابل مقایسه نیستی .

دستام داغ شده بود .. حرارت دستاشو خوب متوجه می شدم .. نمی خواستم برشون داره .. داشتم انرژی می گرفتم ازشون .. حرارت بدنش مستقیم وارد بدنم می شد . خودم هم دست کمی ازش نداشتم . هنوز حرارت مشروب توی تنم بود . مست نبودم . ولی حال خیلی خوبی داشتم . یه جور انرژی خاص . شاید گرمای دست ندا هم به خاطر مشروبه بود ..

دستم نوازشی کرد و گفت خواهر برادر به هم رفتیم دیگه .. تو هم همینطوری ..

بی خیال تعارف و این جوور حرفا شدم .. فقط بش خندیدم و آروم گفتم مرسی

داشتیم با هم می خندیدیم که صدای یلدارو شنیدم .. یواشکی اومده بود جلومون .

- به به .. می بینم که خواهر برادر خوب میگین می خندین ! . چیه ؟ نکنه دارین ما رو مسخره می کنین ؟

خندیدم بش گفتم بابا دو دقیقه بشین اینجا .. چه معنی داره دوستتو تنها میذارى؟! .. این پویا همیشه هست انقدر دورو برش نپلک ..

ندا خیلی تعجب کرده بود که من چطور اینجوری سر به سر یلدا میذارم !! .. ولی معلوم بود که خوشش اومده که منم اومدم تو جمعشون و باهاشون شوخی می کنم ..

یلدا خنده ای کرد و گفت پویا .. بیا اینجا .. بیا بشینیم پیش بچه ها یه کم بگیم بخندیم ..

پویا عین جت خودشو رسوند به ما .. یه صندلی کشید از اون سمت سالن آورد گذاشت پیش ما و شروع کردیم ۴ تایی با هم حرف زدن .. پویا دیگه با من صمیمی شده بود . البته از اون بچه فوضولا بود . آمار منو سه سوته می خواست در بیاره .. از کار و درس و زندگی من و همه چیزم پرسید .. خوشم اومده بود ازش . بچه شادی بود .. سعی کردم باش صمیمی بشم تا بیشتر بهمون خوش بگذره .. همچنین گرم حرف زدن شده بودیم که کلا مهمونی رو فراموش کرده بودیم .. انقدرم سر و صدا تو کلمون بود که متوجه چیزی نمی شدیم .. بشقابهامون هم همینجوری جلومون مونده بود . پویا پاشد بشقابها رو جمع کرد و گفت نیما بازم مشروب می خوری ؟ بعد غذا می چسبه ها ؟

بدم نمی اومد .. مستی قبل از شام تقریبا پریده بود . گفتم بد نیست . ممنونت می شم .

پویا بشقابها رو جمع کرد . یلدا هم پا شد کمکش کرد و ظرفها رو بردن سمت آشپزخونه . بعد از چند دقیقه پویا با یه گیلاس مشروب برگشت پیش من . گیلاسو داد دستم و گفت نیما جان ببخشید . من برم به بچه ها برسیم اگه اجازه بدی . باز هم میام پیشت .

گفتم خواهش می کنم عزیزم راحت باش

گیلاسو گرفتم دستم و مزه مزه مزه اش کردم . پویا نامردی نکرده بود و پیک سنگینی برام درست کرده بود . خوش خوش می خوردمش که ندا شیطونیش گل کرد .

- نیما ؟ ... نیما ! یه کم ... نیما فقط یه کم

- ندا نه . دیگه نزدیک رفتنمونه . به جون خودت دهنتم بو می ده مامان می فهمه

- نمی فهمه . ما که بریم مامان اینا خوابن . اصلا پیشش نمی رم . صاف می رم می خوابم

خلاصه اینقدر مخ منو زد که باز خر شدم و گذاشتم بخوره

- ندا فقط همین یکی . به جون خودت دیگه خودتو بکشی هم خبری نیست ها ..

- باشه باشه . تشم . ملسی داداشی

نقطه ضعف منو پیدا کرده بود دیگه . رفتم از پویا خواهش کردم یه ته لیوان خیلی کم واسه ندا بریزه . پویا هم سریع رفت و یه پیک واسه ندا درست کرد و آورد . از ترس اینکه مثل من واسه ندا هم سنگ تموم نذاشته باشه یه کم ازش چشیدم ... نه واسه ندا خوب بود . اذیتش نمی کرد . لیوانو دادم بهش . لیوانشو برد بالا و گفت لیوانتو بیار جلو . لیوانمو بردم جلو . یه کم اینور و اونورو نگاه کرد و وقتی دید کسی مواظبش نیست لیوانشو زد به لیوانم و گفت به سلامتی . می دونستم فقط عاشق همین تیکه است و به خاطر همین به سلامتی گفتن داره می خوره . کوشتولوی من بود دیگه...

دوباره مهمونها رفته بودن وسط و مجلس گرم شده بود . من یه پیک دیگه هم ودکا خورده بودم و حسایی داغ شده بودم . تقریباً لیوانامون خالی شده بود که دیدم یکی از دوستای یلدا داره دست یلدا رومی کشه و بلندش می کنه با حرص میگه پاشو دیگه یلدا چرا نشستی ؟

یلدا هم که عاشق رقص و آواز بود دست پویا رو گرفت کشید و بعدشم ندا رو بلندکرد و به منم گفت آق مهندس پاشو دیگه یه تکونی بده .. اومدی مهمونیها

از لحن حرف زدنش خنده ام گرفت . دست ندا رو گرفتم رفتیم وسط .. انقدر شلوغ بود که جا واسه ما پیدا نمیشد .. یلدا به زور خودش و پویا رو کشوند وسط و رفت تو فاز رقص و همچین جو گیر می رقصید که هرکی می دیدش فکر می کرد وسط دیسکوئه

منم با لبخند شروع کردم با ندای خودم رقصیدن .



تو مهمونیامون اکثرا من و ندا با هم می رقصیدیم .. زوج جالبی بودیم .. یه وقتیها هم الکی الکی با یه آهنگ یه رقص دو نفره اختراع می کردیم که خیلی خوب از آب در می اومد . بهترینش یه آهنگ محلی از بیژن مرتضوی بود که یه رقص خیلی خوشگل براش ساخته بودیم . شدید هوس کرده بودم اون لحظه با اون آهنگ برقصم . چون خیلی هم انرژی می گرفت و اون لحظه خوراک این بود که انرژیمون رو باهاش تخلیه کنیم .

از ندا پرسیدم با اون آهنگه می رقصی ؟. اونم که تازه یادش افتاده بود با خوشحالی گفت آره آره . بعد به یلدا گفت اون آهنگ محلی بیژن مرتضوی رو داری ؟ یه ذره اش رو با دهن براش زد . گفت آره دارم . بعد رفت به ارکست گفت اگه می شه این سی دی رو واسه ما بذارین . آخه ارکسته دستگاه پخش سی دی هم داشت . آهنگمونو گذاشت .. شروع کردیم رقصیدن . ندا هم که انگار مشروب شارژش کرده بود با تمام انرژیهاش داشت باهاش می رقصید . یه جاهاییش من دست ندا رو می گرفتم و اون می چرخید . بعد من می نشستم و بلند می شدم و خلاصه چیز جالبی بود . یهو به خودمون اومدیم دیدیم همه رفتن کنار و دور ما حلقه زدن و دارن دست می زنن و ما داریم وسط حلقه می رقصیم . مهمونها هم خیلی خوششون اومده بود . ندا دیگه کفشاش رو در آورده بود که راحت تر برقصه .. یلدا هم اومد یه روسری انداخت دور گردن ندا . با اون روسری رقصش خیلی قشنگتر شد . یه وقتیها روسری رو دور سرش می چرخوند . یه وقتیها هم می انداختش دور گردن من و باهاش می رقصید . بقیه اش هم دور گردنش بود .. صدای دست مهمونها هم ریتم خیلی قشنگی برامون درست کرده بود ....

وقتی رقصمون تموم شد هر دومون خیس عرق شده بودیم . چه تشویقی ازمون کردن مهمونها . رفتیم ولو شدیم رو صندلی . یلدا اومد ندا رو بوسید و گفت بابا شماها خیلی کارتون درسته . نگفته بودین از این کارها هم بلدین .

هیچکدومون نفسمون بالا نمی اومد . یلدا واسه هر دومون شربت آورد . من تازه رو اومده بودم . مشروب تازه گرفته بود . دیگه یه مدت نشستیم تا نفسمون جا اومد . بقیه هم کم کم می نشستن و دیگه تعداد کمی وسط بودن . معلوم بود همه خسته شدن .

...

ساعت حدود دوازده بود . آخرین آهنگ که تموم شد یلدا بلند شد بیشتر چراغها رو خاموش کرد و گفت خوب . حالا نوبت رقص تانگوئه . بلند شید . پاشید پاشید نشستن نداریم . می خوایم تانگو برقصیم . عاشق معشوقها پاشن چند تا از دختر پسرها سریع پاشدن رفتن وسط .

ندا با ذوق دستمو فشار داد و گفت نیما تانگو میرقصی بام ؟

یه کم فکر کردم گفتم ضایعست بابا .. ها ؟ ضایع نیست ؟

گفت نه چرا باشه ؟ کجاش ضایعست ؟ مته مهمونی زری جوون یادته ؟

خندیدم گفتم کوتا بیا . اونجا مسخره بازی بود .. یادت رفته ؟ چقدر جواد بازی در میاوردیم ؟

در حالی که دستمو تو دستش فشار می داد گفت خوب اینجا جدی جدی می رقصیم .. تو رو خدا .. من انقدر دوست دالم ..

دستشو فشار دادم و گفتم باشه فینگیلی من ...

خیلی جالب بود .. برای رقص آهنگی رو گذاشتن که من اونشب یادش افتاده بودم . لیدی این رد کریس د برگ .. بلند شدیم . از این که قرار بود عزیزترین کسمو الان تو اغوشم بگیرم هیجان خاصی داشتم .. رفتیم وسط افتادیم کنار یلدا و پویا .. یلدا لبخند ملیحی بهمون زد و دستش رفت رو شونه پویا . خیلی آرووم و لاو تو لاو شروع به رقصیدن کردن ..

باید شروع می کردیم . دستامو بردم جلو . با احتیاط کمر ندا رو گرفتم . ندا هم دستاشو دور گردنم حلقه کرد . .. تو اون فضای رمانتیک و اون چراغای خاموش روشن ، تنها چیزی که دلم می خواست ندا بود که الان توی اغوشم بود ..

با شعر آهنگ شروع کردم باهاش رقصیدن

I've never seen you looking so lovely as you did tonight

هیچوقت تورو اینقدر دوست داشتنی ندیده بودم که امشب شدی

I've never seen you shine so bright

هیچوقت انقدر تورو درخشان ندیده بودم

I've never seen so many men ask you if you wanted to dance

تا بحال نمیدونستم که چرا اینقدر مردها میخوان با تو برقصن

They're looking for a little romance

اونا به دنبال کمی حال و هوای عاشقانه بودن

Given half a chance

میخواستن شانس کمشون رو امتحان کنن

واقعا چقدر احساس خوشبختی می کردم . به این فکر کردم که چه پسرهایی که حاضرن چه کارهایی بکنن تا به جای من تو این لحظه باشن و ندا رو داشته باشن . اما ندا مال من بود . حتی اگه با کس دیگه ای ازدواج می کرد باز هم مال من بود . هیچ چیزی نمی تونست خواهر برادری ما رو از بین بیره . ما تا ابد مال هم بودیم . .. دستامو روی لباس قشنگی که اونشب پوشیده بود جا به جا کردم . دوست نداشتم این حس بهم دست بده . ولی با احساس نرمی پهلوهاش زیر دستم

نا خودآگاه احساس خاصی تو وجودم بیدار شد . برای یه لحظه مجسم کردم زیر این لباس بدن ندا قرار داره .. و سریع سعی کردم از این حس بیام بیرون

And I've never seen that dress you're wearing

تا بحال این لباسی رو که پوشیدی رو ندیده بودم!

Or that highlights in your hair

یا اون های لایت موهاات رو

That catch your eyes

بطوری که چشماات رو پوشوندن

I have been blind

کور بودم که نمی دیدم

واقعا انگار اون لحظه داشتم برای اولین بار ندا رو می دیدم . زیبائیش رو ، عطر تنش رو ، و ... تحریک کنندگیش رو . یه لحظه نگام رفت سمت یلدا .. جوری که کسی متوجه نشه با زرنگی تمام پویا داشت می بوسدش .. هنوز گرمی و مستی مشروب تو سرم بود .. گرمای بدن ندا هم رفته بود تو تنم .. چقدر دلم می خواست منم لبای نداهو بوس می کردم .. کاش منم می تونستم .. انگار تازه داشت احساسات واقعیم طبق قانون مستی و راستی بیدار می شد .

برگشتم سمت ندا و بیشتر به خودم فشارش دادم و لبخندی تحویل صورت قشنگش دادم

نمی دونم درست متوجه می شدم یا نه ؟ ولی احساس می کردم ندا هم داره خودشو بیشتر به من فشار میده ..

آهنگ رسیده بود به قشنگ ترین جایش که من خیلی دوست داشتم

Lady in red . is dancing with me

بانوی قرمز پوش داره با من می رقصه

Cheek to cheek

گونه به گونه

صورتتم رو گذاشتم روی صورت ندا و محکمتر بغلش کردم .. نرمی گونه اش روی صورتتم .. گرمی نفسش زیر گوشم .. هم بهم آرامش می داد .. و هم داشت آرامش رو ازم می گرفت . دیگه انگار دنیا شده بود ندا . هیچ کس و هیچ چیز رو نمی دیدم . انگار هیچ کس اونجا نبود . زیر گوشش خوندم

Lady in red is dancing with me

بانوی قرمز پوش داره با من می رقصه

Cheek to cheek

گونه به گونه

There's nobody here

هیچکس جز ما اینجا نیست

It's just you and me

فقط من هستم و تو

It's where I wanna be

و اینجا همونجاییه که می خوام باشم

سرشو گذاشت روی شونه ام . چند لحظه تو سکوت با هم جا بجا می شدیم . دلم می خواست همیشه تو همین حالت می موندیم . با این که صدای آهنگ زیاد بود اما اون چند لحظه احساس سکوت کردم . ولی ندا سکوت رو شکست ، دو تا دستاشو حلقه کرد دوره کمرم و خودشو فشار داد بهم و آروم گفت بخوون بخوون

نفسم بالا نمی اومد .. این چه کاری بود ؟ نمی گفت کار دست من میده ؟

داشتم از گرما خفه میشدم . به زور گره کراواتمو شل کردم .. سعی کردم طبیعی باشم

آهنگو کاملا حفظ بودم . باز زیر گوشش خوندم

And when you turned to me and smiled it took my breath away

ولی وقتی رو به من کردی و لبخند زدی، نفسم تو سینه حبس شد

And I have never had such a feeling such a feeling

و این احساسی بود که هیچوقت نداشتمش

Of complete and utter love, as I do tonight

و این احساسیه که امشب دارم ، احساس یک عشق کامل و اعلی

اینجاش زل زدم تو چشماش که تو تاریکی هم برقش خوب معلوم بود . تو اون هاگیر واگیر یاد بزرگ علوی و داستان چشمهایش افتاده بودم . فکر می کنم داستان یه دختره بود که پسره تو تاریکی عاشق برق چشماش شده بود ...

نمی دونم متوجه تغییر حالتی شده بود یا نه .. ولی خودم که خوب متوجه می شدم که حالم خوش نیست .. داغ شده بودم .. ندا رو می خواستم .. با تمام وجودم .. هنوز کمرش تو دستم بود .. بسم نبود این رقصیدن . دلم می خواست می بوسیدمش .. آخرای آهنگ بود دیگه هیچ فرصتی نداشتم ..

سرمو بردم پایین .. لپ راستشو بوسیدم و سریع سرمو آوردم بالا .. با ذوق نگام کردم و چشمک زد بهم .. چقدر دوش داشتم .. این دفعه با عجله باز رفتم سمت صورتش و لبامو به مدت بیشتری چسبوندم روی لپش و برداشتم ..

با دو تا دستاش پشت شونه های منو گرفته بود و فشار میداد .. دیگه به بوسه سوم نرسیدم .. البته همین دو تا هم برام کافی بود .. قد دنیا ارزش داشت .. آهنگ که تموم شد تو چشاش نگاه کردم و همزمان با کریس دبرگ گفتم I LOVE YOU

چراغا رو که روشن کردن نا خودآگاه از هم فاصله گرفتیم .. قبل از اینکه ازش جدا شم دستشو فشار دادم و گفتم مرسی یه لحظه با صدائی که تا حالا از ندا نشنیده بودم آرام گفتم خیلی خوب بود .. منم مرسی

لحنش لحن یه آدم بزرگ بود که هیچ اثری از اون ندا فینگیلی توش نبود .. ولی فقط واسه یه لحظه . خیلی سریع دوباره همون ندا کوچولو شد و با شیطنت خاص خودش رفت پیش یلدا و گفت هییییی . تانگو لقصیدیم .

برگشتم ببینم یلدا بهش چی می گه ؟ احساس می کردم خیلی ضایع رقصیدیم . ولی همه انقدر گرم رقصیدن خودشون بودن که اگه هم ضایع بود کسی متوجه ما نشده بود . وقتی یلدا نگاه معنی داری به پویا کرد و گفت به ما بیشتر خوش گذشت مطمئن شدم حدسم درست بوده .

انگار اون آهنگ و اون رقص اعلام پایان مهمونی بود . آخه دیگه حدود ساعت ۱۲/۵ - ۱ بود و همه خسته بودن . بعد هم با اون جو عاشقونه ای که به وجود اومده بود همه دوست داشتن زود تر با یارشون تنها شن ... شاید هم این احساس من بود .. یا من اینجوری دوست داشتم .. در عرض یک ربع همه لباس پوشیده بودن و داشتن خداحافظی می کردن و چند دقیقه بعد تقریباً دیگه هیچ مهمونی اونجا نبود بجز من و ندا و دو سه نفر دیگه .. ما هم کم کم جمع و جور کردیم . بیچاره ها کلی کار براشون باقی مونده بود . خیلی دوست داشتم می موندیم کمکشون می کردیم .. ولی باید زودتر می رفتیم خونه .. وگرنه مامان نگران می شد . با کلی تشکر مشکر و این حرفا اومدیم بیرون . دم در مامان یلدا خیلی ازمون تشکر کرد که اومدیم . پویا هم گفت

نیمه جون دمت گرم .. حال دادی .. آقا برنامه بزارین بریم بیرون بیشتر با هم باشیم .

یلدا گفت آره تو رو خدا .. شما پاسپورت ندائین .. شما بیابین اونم می تونه بیاد ..

گفتم چشم . ایشالله برنامه می داریم می ریم بیرون . برید تو دیگه هوا سرده

اونها رفتن تو و ما رفتیم تو کوچه .. اووووه عجب سوزی میاد .. چقدر سرد بود بیرون ..

سریع رفتیم نشستیم تو ماشین و روشنش کردم .. ندا واقعا سردش شده بود . سریع بخاری رو روشن کردم و گذاشتمش روی زیاد . چون اولش بود باد سرد می داد. ندا بیشتر خودشو جمع و جور کرد . بخاری رو کم کردم . و راه افتادیم به سمت خونه . مثل همیشه دستشو گرفتم توی دستم که گرمش بشه . همونجوری که دستش تو دستم بود دنده رو عوض می کردم . از این کار خیلی خوشش می اومد و کلی ذوق می کرد . دم در که رسیدیم گفتم ندا هاااا کن بینم و سرمو بردم جلو . دهنشو بو کردم که بینم بوی مشروب می ده یا نه ؟ خوشبختانه هیچ بویی نمی داد . خیلی وقت از اون دو تا ته لیوانی که ندا خورده بود می گذشت . بعدش هم کلی چیز میز خورده بود . یه لحظه متوجه حالتش شدم . لبام چند سانتیمتری لبای ندا بود .. باز داغ شدم .. یه لحظه خواستم لباسو بیوسم .. هرجوری بود جلوی خودم رو گرفتم . ولی دوست داشتم یه ذره دیگه تو اون حالت بمونم . گفتم من چی ؟ دهن منو بو کن و ها کردم .

ندا بو کرد و گفت اه اه نیما .. بو آمپول می دی .

زدم زیر خنده . لپشو کشیدم و گفتم قربونش برم عین بچه ها حرف می زنه . بوی الکل

خندید و گفت ماما بیینتت می فهمه . الان حالت خوبه ؟

گفتم فکر می کنم باشه .. عیب نداره .. ماما زیاد با من کاری نداره .. ولی باز سعی می کنم نزدیکش نشم .

یهو پرید بغلم کرد . دستشو انداخت دور گردنم و محکم ماچم کرد . اگه می دونست من الان تو چه حالیم ؟ نرمی بدنش که تقریبا افتاده بود روی بدنم داشت دیوونه ام می کرد .. توی ماشین هم داغ شده بود و بیشتر تحریکم می کرد . شیشه ها بالا بود و عطر ندا پچیده بود توی ماشین . همونجوری که بغلم کرده بود گفت داداشی مرسی مرسی . مرسی که اجازه مو گرفتی و باهام اومدی . خیلی خوش گذشت . تو نبودی نمی تونستم پیام . مرسی . و یه بار دیگه بوسیدم . یه لحظه سفت بغلش کردم . ولی دیدم یه لحظه دیگه اینجوری بمونم کار دست خودم می دم . از خودم جداش کردم و گفتم بسه دیوونه . الان یکی ما رو ببینه نصف شبی چی می گه !!!؟!! بذار برم درو باز کنم .

سریع از ماشین پیاده شدم . سرمای بیرون که خورد توی صورتم یه کم منو به خودم آورد . درو باز کردم و ماشینو بردم توی حیاط . آروم رفتیم توی خونه . چراغها خاموش بود و فقط چراغ هال روشن بود . شکر خدا انگار ماما بابا خوابیده بودن . بی سر و صدا هر کدوممون رفتیم تو اتاق خودمون . درو بستم و همونجوری با لباس دراز کشیدم روی تخت . یه مدت تو اون حالت موندم . به اونشب فکر می کردم .. به ندا .. فکر خاصی نمی کردم . فقط داشتم وقایع رو مرور می کردم .. ندا .. بودن با ندا .. رقصیدن با ندا .. اون تانگوی آخر شب . و فضای توی ماشین . نمی دونستم چیه .. فقط می دونستم یه چیزی داره می شه . ولی تمرکز نداشتم . احساس می کردم ندا رو بیشتر از همیشه و هر کس و هر چیزی تو زندگی دوست دارم . تصمیم گرفتم بخوابم . فعلا بهترین کار بود . احساس می کردم خیلی خسته شدم . لباسهامو در آوردم و اومدم تو هال . رفتم دستشوئی و مسواک زدم . یه کم تو آئینه به خودم نگاه کردم . اومدم بیرون . خواستم به ندا شب به خیر بگم . در اتاقش بسته بود . می دونستم تا لباسش رو در بیاره و آرایشش رو پاک کنه و موهاشو باز کنه و ... خیلی طول می کشه . ترجیح دادم مزاحمش نشم . رفتم توی اتاق خودم و لباسهامو برداشتم که مرتب کنم و به

گیره بزنم . با دیدنشون یاد عصر افتادم که با ندا داشتیم با ذوق و شوق آماده می شدیم بریم مهمونی .. چه زود همه چیز تموم شد .. بغضم گرفت .. دلم ندا رو می خواست .. چم شده بود؟!

لباسها رو مرتب کردم و رفتم توی تختم . باز هم صحنه های اونشب شروع کردن جلوی چشمم رژه رفتن . اونقدر که خوابم برد . مامان خیلی با عجله آیفونو جواب داد گفت بیا تو ندا بیا تو ...

ابروهامو با تعجب انداختم بالا و مسیر حیاطو سریع طی کردم . چکمه های برفیمو در آوردم و زود رفتم تو خونونه ... حدس می زدم مامان مشغول حرف زدن با تلفن باشه که عجله داشت .. بی تفاوت رفتم تو اتاقم و داشتم دکمه های پالتومو باز می کردم .. ولی دیدم این گوشای من بیرون اتاق موندن و دارن همچنان فوضولی می کنن ! آخه حرفای مامان عادی نبود ... هی داشت تشکر می کرد .. هی داشت تعارف تیکه پاره می کرد .. وا؟؟؟ چی شده ؟ مامان من از این سیستمنا نداشت !! ...

رفتم بیرون .. دیدم بابام از اتاقش اومد بیرون و یه سری برگه مرگه هم دستشه ... هی داره توش دنبال یه چیزی می گرده ! .. گفتم سالاام بابا ... ترجیح داد حرفی نزنه و با سرش جواب سلاممو بده .. رفت گوشو از مامان گرفت و خودش شروع به حرف زدن کرد .. به مامانم سلام کردم و گفتم چی شده مامان ؟ کیه تلفن ؟ با ذوق دستشو گذاشت رو بینیش و گفت هیس هیس هیچی نگوو بینم چی میگه بابات ...

با تعجب گفتم وا؟! بگوو بینم چی شده ؟

اصلا تو باغ نبود مامانم و چشمشو دوخته بود به دهن بابام .. انگار منتظر شنیدن خبری بود ..

زدم بش گفتم مامان با توام ها ... میگم چی شده ؟

بس که غر غر کردم بابام پاشد رفت تو اتاقش حرف بزنه . مامانم با یه حالت گنگی برگشت گفت ها ؟ چی میگي ؟

گفتم میگم چی شده ؟ چرا همچین شدین ؟ تلفن کیه ؟

بیهو منو با ذوق بغل کرد گفت وای ندا .. هیچی نگوو .. فقط دعا کن درست بشه .. منوچهری رو یادته ؟ دوست بابات ؟

با سر تایید کردم حرفشو گفتم خب خب ؟

با نهایت خوشحالیش گفت برا بچم کار پیدا کرده ...

یه جیغ کوچولو زدم گفتم نیما ؟ نه بابا ؟ چه کاریه ؟ چجوریه ؟ اون از کجا می دونست نیما دنبال کار می گرده ؟ بابا از کجا پیداش کرده بعد این همه وقت ؟

بدون این که منو به جابیش حساب کنه رفت تو اتاق پیش بابام ... منم دنبالش دویدم ... عین دو تا خل و چل نشستیم جلو بابام زل زدیم بهش تا قطع کنه و خبرا رو ازش بگیریم ...

دیگه داشت خداحافظی می کرد ... تا قطع کرد من زودتر از مامانم پریدم وسط گفتم چیه بابا ؟ جریان این کاره چیه ؟  
بگوو بگووو مردم از فوضولی

بابامم طبق معمول برای این که حرص منو در بیاره برگشت سمت مامانم گفت به این چرا گفتی ؟ الان نیم ساعت نشده  
نیما خبر دار می شه ..

مامانم با عجله گفت راست میگه ندا .. نری بش بگیا . شب خودم می خوام بش بگم ..

گفتم نه بابا چیزی نمیگم .. بگووو بابا .. چجوریاست .. کجاست ؟ کارش چیه ؟

بابام شروع کرد از کار نیما تعریف کردن ... با جمله های چهارم پنجم لبخندی که روی لبهام بود محو شد .. گلم خشک  
شد ... مغزم یه دفعه پر شد از سوالاتی مختلف و فکرای جوور واجوور

یعنی نیما حاضره بره ؟ چجوری ؟ ما که تنها می شیم .. دیگه یعنی نیما پیش ما نمی مونه ؟ .. تا کی ؟ کاره دیگه .. تا  
کی نداره .. همیشگیه .. آخه یعنی چی ؟ این تهران جایی واسه کار کردن نیمای من نداره که باید برای کار بره عسلویه  
؟

ای خدا ... یعنی چی ؟ تمام ذوقی که داشتیم تموم شد .. چقدر فاصله بین شادی و غم کم بود .... با گنگی تمام گفتم بابا  
شما حاضرین نیما بره اونجا کار کنه ؟ بابام با خنده گفت قرار نیست بره اونجا آستین بزنه بالا و ببیل بزنه که .. یه شرکت  
ساختمانی یه کارگاه اونجا داره . کارای کامپیوتری و فنیش با نیماست . مثل نقشه کشی و اینجور کارها ... ولی منوچهری  
میگفت حقوقش عالیه ...

مامانم پرید وسط حرفش گفت هم منوچهری آدم خووبیه ، هم این که بچم دو روز دیگه می خواد زن بگیره باید یه  
چیزی تو دستش باشه ..

با این جمله مامانم غمام بیشتر شد .. زن ؟ آره دیگه زن ..

بالاخره یه روزی هم نیما زن می گیره و میره .. چقدر دنیا به نظرم تو اون لحظه ها مسخره و پوچ بود . تصور نیما با یه  
زن دیگه خیلی برام سخت بود . به روی خودم نیاوردم وادامه دادم

نه منظورم کارش نیست .. دوریشو میگم .. شما حاضرین بره تا اونجا فقط برای کار ؟

بابام با بی تفاوتی گفت مگه کجاست ؟ مردم میرن یه کشور دیگه کار میکنن .. این که پیش خودمونه .. خوبیش اینه که  
اونجا جایی واسه خرج کردن نداره و همش پس انداز می شه

می دونستم تو دلشون با من هم عقیده ان و احساس منو دارن . ولی به روی خودشون نمیارن ..

با هم شروع کردن به صحبت کردن راجع به حرفای دوست بابام .. منم با گیجی پا شدم رفتم تو اتاق خودم .. ولو شدم  
رو تخت .. چقدر فکر زیاد تو سرم بود !! .. نمی دونستم اول به کدومشون برسم ..



پا شدم لباسامو عوض کردم و دست و صورتمو شستم ..

گیج گیج بودم .. دلم می خواست زودتر نیما می اومد و نظرشو می فهمیدم .. یعنی چی میگه ؟ میره ؟ نمیره ؟ چجوری میتونه بره ؟ کاش نمی رفت ... چه دلبستگی پیدا کردم !! .

اومدم تو اتاقم و سعی کردم این دو ساعتی که مونده تا نیما بیادو یه جوری سر کنم .. ولی از اونجایی که وقتی آدم منتظره زمان بگذره ساعتیم دیگه واسش چسی میاد اعصابم به هم ریخته بود ..

می خواستم بش زنگ بزوم ، ولی با وجود مامان اینا نمیشد .. رفتم سمت کمدم تا حاضر بشم برم پیشش .. ولی یهو یادم اومد امیر پیششه و امروز سرشون شلوغه ..

یه اه عمیق گفتم به این زندگی و پی سی رو روشن کردم نشستم زل زدم به مانیتور .. هیچ کاری نمی کردم ..

فکرا دوونه دوونه داشت می اومد سراغم ..

خب

نیما میره مطمئنا

تو چی کار میکنی اون موقع ؟

کی دیگه میرسونت دانشگاه ؟ بابا ؟ خودت میری ؟

کی گرمت میکنه تو سرما ؟

کی سر به سرت میذاره تو راه ؟

کی وجودتو اروم میکنه ؟

دیگه روزای جمعه با کی می شینی دل و روده کامپیوترو میریزی بیرون و ازش یاد می گیری که چه غلطی بکنی تا درست بشه ؟

دیگه شبا به کی زنگ میزنی میگی کی میای شام ؟

یاد آهنگ ابی افتادم و بی اختیار زمزمه کردم

کی اشکاتو پاک می کنه ؟ شبا که غصه داری

دست رو موهات کی می کشه ؟ وقتی منو نداری ؟

شونه کی مرهم هق هقت می شه دوباره

از کی بهونه می گیری .. شبای بی ستاره ؟

برگ ریزونای پائیز کی چشم به رات نشسته

دیگه نتونستم بخونم . یه آه غمگین کشیدم .. یاد چهره مهربونش افتادم . وقتی از در دانشگاه بیرون می اومدم و چشم به راهم بود و داشت در دانشگاه رو نگاه می کرد .

تصمیم گرفته بودم روی بغضی که داشت زور میزد بیاد بیرونو کم کنم .. این آهنگو اولین بار نیما بهم داد . یادمه رو تختم دراز کشیده بودم که اومد گفت ندا بیا ابی جدیده رو گوش کن . این آهنگش خیلی باحاله

چشمامو بستمو سرمو دادم عقب

صداش پیچید تو گووشم ...

فینگیلیه من !!!!!

روم کم شد ... مثل همیشه کم آوردم

لعنتی اومد بیرون ببینه این دنیای مسخره رو .. انقدر تند تند اشکام اومدن بیرون که خودم تعجب کرده بودم ..

چقدر دلم پر بود ... چقدر دلم می خواست الان بود و بش میگفتم که چقدر دووست دارم بمونه و نره ...

آخه داداشی کجا میخوای بری ؟ دلت میاد ؟ ندا با کی درد دل کنه ؟

باور نمیکنم ...

اصلا تو مخم فرو نمیره که نیما از پیش ما بره ...

بی اختیار رفتم سراغ آهنگام ...

/

فصل پاییزی من که میرسه

فصل اندوه سفر سر میرسه

تو سکوت خسته باور من

سایه هم فکر جدایی میکنه

شاخه سرد وجودم نمیخواد

رگ بیداری لحظه هام باشه

نفسم درنمیاد

به چشم خواب نمیاد

دله من تو رو میخواد

چشم من گریه میخواد

نفسم درنمیاد

به چشم خواب نمیاد

دله من تو رو میخواد

چشم من گریه میخواد

چشم من که همیشه گریه داشته ... اینم روش .. بذار سبک بشه ..

/ تو عبور از پل خواب جاده ها

روح من عشقی به رفتن نداره

تو سکوت خالیه این دله من

دیگه هیچی جز تو جایی نداره

ذهن شبنم که میخواد گریه کنه

فصل بارون تو چشم در میزنه

فصل پاییزی من که میرسه

نفسم به عشق تو پر میزنه

نفسم درنمیاد

به چشم خواب نمیاد

دله من تو رو میخواد

چشم من گریه میخواد

نفسم درنمیاد

به چشم خواب نمیاد

دله من تو رو میخواد

چشم من گریه میخواد

چقدر دلم نیما رو میخواست

رفتم سراغ عکسای مهمونی یلدا

آخ که چقدر زود گذشت .. دو هفته یه کم بیشتر می شد که از اون شب قشنگ می گذشت .. چقدر خوش گذشت .. چقدر اون شب احساس می کردم آرومم .. چقدر دلم برای آغوشش تنگ شده .. بغض دیوونه انگار ول کن نبود .. همینجووری می اومد و دنبال خودش اشکارم میکشید بیرون .. یه عکس دو تایمونو باز کردم زل زدم بش .. چقدر به هم می اومدیم .. از فکر خودم خجالت نکشیدم دیگه .. با خودم که رو در بایسی نداشتم ..

نیمایی کجایی ببینی ندا کوچولوت هنوز نرفتی داره برای تنهایی خودش زار میزنه ... اصلا انگار خوشی به ما نیومده ..

سیاوش که خوندنشو تموم کرد پی سیو خاموش کردم و سعی کردم دیگه جلوی بغض و اشکامو بگیرم ...

نمی دونم چرا همش سعی الکی می کردم .. دراز کشیدم رو تختم و چشمامو بستم

الهی چقدر این قطره های اشک به این دنیا علاقه داشتن !! به زور از زیر پلک مینداختن خودشونو روی صورتم ... تند تند ... صدام در نمی اومد .. فقط اشک می ریختم و به حال خودم تاسف میخوردم .. خودمو جمع کردم و بعد از چند دقیقه چشمای خستم از کار افتاد و خوابم برد

...

نمی دونم چقدر خوابیدم وقتی بیدار شدم چشمام خیلی درد میکرد .. کلا خیلی کم پیش می اومد که من از خواب بیدار شم و شارژ باشم .. ۹۰٪ مواقع با گریه خوابیدم و برام عادت شده بود ...

به قول شکایلا

سیل جاری میشود هر شب از چشمان من

آخر انصافت کجاست ای زندگی ای زندگی

اگه این زندگی انصاف داشت که اوضاع ما اینطوری نبود ... سرمو بردم بالا و خیره شدم به نقطه ای که همیشه جای خدا رو اونجا می دونستم . گفتم شرمنده خدا .. ولی گند زدی با این دنیایی که ساختی برامووون

بلند شدم نشستم لبه تخت .. سرمو تو دستام گرفتم و زیر لبی گفتم تقصیر کیه یعنی ؟

گوشیمو برداشتم نگاه کردم . ساعت دقیق ۹ بود ... یعنی نیما اومده ؟ جرئت نداشتم برم بینم اومده یا نه .. دلم می خواست این لحظه ها کش می اومد و من جوابی از دهن نیما نمی شنیدم ..

با بی حوصلگی پا شدم رفتم بیرون .. خبری نبود .. نیما هنوز نیومده ..

رفتم تو دستشوویی

چشمارو

چقدر ضایع .. تابلوئه گریه کردم ...

حسابی صورتمو شستم و یه نگاه به خودم کردم . خیلی جدی به خودم گفتم بذار هر کاری دووست داره بکنه ... چیزی بش نگیا .. بذار بره دنبال کار و زندگیش ... اگه واقعا دوستش داری آینده اش باید برات مهم تر باشه

ندای تو ایینه زل زده بود بهم .. نمی دونست چی بگه ؟ بگه چشم ؟

پس حسش چی میشه ؟ پس دوست داشتنش چی میشه ؟ دلم براش سووخت .. چقدر سنگ دل بودم ! .. یه لبخندی بش زدم و اومدم بیرون ...

تا از در اومدم بیرون صدای زنگ درو شنیدم .. سریع درو باز کردم .. رفتم بیرون . نیما داشت می دوئید تو حیاط ..

نگاش به من افتاد

به سلام

با یه حالت مصنوعی شدید خندیدم و گفتم سلاام خسته نباشی .. مته همیشه یه مقداری از وسایلیشو ازش گرفتم و با هم رفتیم تو ..

با خنده گفت ندا به قول تو ووی چه سردهه...

خندیدم بش و گفتم برو تو برو تو یه چایی برات بریزم گرم شی

دنبالش رفتم و وسایلیشو گذاشتم رو تختش و سریع اومدم بیروون ...

مامان و بابا چه ذوقی داشتن برای دادن این خبر به نیما ...

اصلا طاقتشو نداشتم بشینم اونجا و عکس العمل نیما رو ببینم ..

یه چایی ریختم براش و بلند گفتم نیما برات چایی ریختم بیا بخور تا سرد نشده ..

مامانم میز شامو چیده بود .. گفت بیا شام ندا ..

خیلی آروم گفتم گرسنم نیست

با صدای بلند تری گفت ندا میگم بیا شام ..

برگشتم سمتش زل زدم به صورتش ... دلم نمی اومد شادیشو خراب کنم...

با مهربوونی گفتم دستت درد نکنه . بیرون یه چیزی خوردم سیرم .. گشتم شد میام ..

دیگه گیر نداد .. رفتم سمت اتاقم و درو بستم رو خودم ...

دلهم شوور میزد . دوست داشتم زودتر می فهمیدم نیما جوابش چیه ..

رفتم سمت کتابام و پخش و پلاش کردم که اگه نیما اومد بگه پیام شام بگم امتحان دارم و شام خوردم ...

تمام وجودم بیرون بود .. می خواستم ببینم بابام چجوری میگه به نیما ؟

صداش اومد که داشت با مامان و بابا حرف میزد .. رفتن سراغ شام .. یه کلمه منوچهری رو شنیدم .. فهمیدم دارن میگن

.. رفتم از لای در یواشکی زل زدم به نیما ببینم چه عکس العملی نشون میده .. از بزدل بودن خودم بدم اومده بود .

جرئت نداشتم برم جلوش بشینم ببینم چی میگه ..

نیما همینجوروی زل زده بود به دهن بابام .. بابا داشت تند تند براش توضیح میداد..مامانم دستشو گذاشته بود رو دستای

نیما و بش لبخند میزد .. بابام حرفهای که تموم شد گفت خوب ؟ به هر حال این موقعیت هست . موقعیت خوبی هم

هست . ولی در نهایت تصمیم با خودته . به نظر من که برو . تنها بدیش دوری راهشه . نفسم بند اومد . زل زدم به دهن

نیما . چند ثانیه به اندازه چند قرن در سکوت گذشت .

بالاخره نیما شونه هاشو انداخت بالا و گفت از امیر که بدتر نیست میخواد بره دبی ..

همونجا کنار در نشستم .. سرمو زدم به در وچشمامو بستم .. نیما قبول کرد .. خیلی راحت... اصلا نگفت ندا چی کار میکنه

با نبودش ..

اشکای باقی مونده از عصر هم خودشونو ریختن رو صورتم ..

سرمو باز کردم سمت خدا و با بغض گفتم آخه چرا خدا .. چرا ...

دستامو گذاشتم رو چشمام و به حال خودم گریه کردم ..

با صدای نیما به خودم اومدم

داشت صدام می کرد

ندا.. .. ندا چرا نمیای شام ؟

مامانم گفت بیرون یه چیزی خورده میگه سیرم..

صدای کشیده شدن صندلی رو سرامیکا اومد .. پریدم از تو سوراخه کلید نگاه کردم . نیما داشت می اومد پیشم...

رفتم سراغ کتابام . ترجیح دادم خودمو به خواب بزنم تا چشمامو ببینه ..

خیلی طبیعی ولو شدم رو کتابام یعنی خوابم برده .. صدای در اومد . اول داشت با صدای بلند صدام میکرد .. ندا..ئه ..

ندایی خوابی ؟

شنیدم در بسته شد ..

استرس داشتم .. می ترسیدم بفهمه بیدارم خیلی بد میشد ..

اومد بالا سرم .. دوباره اروم صدام کرد

ندایی ... گرمای دستاشو رو موهام حس کردم ... موهامو نوازش کرد و سرشو آورد پایین گفت ندااا .. خوابی ؟

نمیدونم فهمیده بود بیدارم یا داشت واسه خودش حرف میزد ؟

- من شامو بدون تو بخورم ؟ ندایی .. نمیایی ؟ پاشو دیگه ..

خیلی تابلو خودمو زده بودم به خواب .. با این همه حرفی که نیما بالا سرم زده بود باید بیدار میشدم ولی چشمامو سفت بسته بودم

الکی خودمو تکوون دادم گفتم هوووووم..

متوجه می شدم صورتمش خیلی نزدیک صورتمه .. پلکام طاقت نیاوردن خیلی تابلو شروع کردن به لرزیدن ..

با تعجب گفت ندا بیداری ؟

چشمامو به زور باز کردم گفتم ها ؟

گفت میگم خوابی ؟ بیداری ؟ کجایی ؟ بیا شام دیگه

چشمامو بستم گفتم نیما خوابم میاد گشتم نیست برو

پاشد بالشتمو آورد گذاشت زیره سرم .. پتو هم انداخت روم .. دم گوشم گفت مطمئنی چیزی نشده ؟

سرمو تکون دادم یعنی آره ..

دوباره یه دستی به موهام کشید و یه دفعه گرمای لباسو رو پیشونیم حس کردم ..

با این کارش بازم بغض اومد تو گلوم

صبر کردم بره بیرون

صدای درو شنیدم که بسته شدو پشت سرش صدای نیما که گفت خوابیده ..

بازم اشک

بازم گریه

دیگه خسته شده بودم

بعد از شهبروز خودمو آزاد گذاشته بودم که دیگه گریه نکنم . دیگه حوصله عشق و عاشق بازی رو نداشتم ... ولی الان تو چه اوضاعی بودم .. بد تر از صد تا عشقولانه ..

خدایا خودت کمک کن

ترجیح دادم اون شب با نیما صحبتی نداشته باشم .. کافی بود یه دوونه از اون فینگیلیا بهم می گفت همونجا زار میزدم جلوش ..

تا دیر وقت بیدار بودم و خودمو با درسام مشغول کردم و طرفای ۲ بود که خوابیدم . فردا و یه هفته از اون شب گذشت ... قرار بود نیما اول بهمن بره یه سر اونجا ببینه اوضاعش چجوریه .. زیاد باقی نمونده بود تا اون روز ... هیچی به نیما نگفته بودم .. خودمو خیلی عادی نشون داده بودم .. نیما هم همینطور .. از دل اون خبر نداشتم ، ولی تو دل خودم آشوبی بود ... هر روزی که می گذشت بیشتر دلم براش تنگ می شد . مونده بودم اون شبی که می خواد بره من چه حالیم .. می تونم جلوی خودمو بگیرم و گریه نکنم ؟ عمرا...

نیما هر شب با منوچه‌ری حرف میزد .. خیلی هول هولکی شده بود کاراش .. کمکش چمدونشو بسته بودم .. دونه دونه لباسشو با گریه تا کرده بودم و گذاشته بودم تو چمدون .. تمام گریه هامو وقتی تنها بودم میکردم .. حتی شده تو دانشگاه ... ولی تو خوونه نه .. نه روم میشد جلوی مامان بابا گریه کنم ، نه دلم می اومد با نیما درد دل کنم ...

می دونستم اگه حالمو بدونه یا منصرف میشه از کار .. یا با بدبختی میره اونجا .

..

شب قبل از رفتن نیما بود . همه دور هم جمع شده بودیم .. بابا داشت نصیحت های پدرا نه شو میکرد برای نیما .. مامانم چشمش اشکی بود .. اینجا راحت تر میشد گریه کرد . وقتی مامان گریه کنه یعنی گریه کردن ازاده ...

ولی بازم جلوی خودمو نگه میداشتم .. گریه هامو تو دستشویی و حموم می کردم تا نیما نبینه ... از طرفی هم دلم نمی خواست فکر کنه که من چقدر سردم که اصلا حالیم نیست داره میره ..

بعد از صحبتها و نصیحتهای مامان و بابا همه رفتیم کم کم بخوابیم . خوابم نمی برد که .. می دونستم نیما هم حالش خوشتر از من نیست . اونم استرس کارشو داشت .. قرار بود فردا برای آخرین بار بره پیش امیر .. کی فکرشو میکرد نیما زودتر از امیر بره ... چقدر دلم می خواست برم بش بگم که چه حالی دارم ...

دلو زدم به دریا و رفتم بیرون .. تمام چراغهای خونه خاموش بود جز چراغ قرمز کوچولوی توی هال ... بی سرو صدا رفتم دم اتاق نیما ... بدون در زدن درو باز کردم .. سرش تو گوشیش بود .. برگشت سمت من لبخندی زد و دستشو گذاشت رو تختش گفت بیا بشین ..

رفتم نشستم کنارش و سرمو عین فوضولا کردم تو گوشیش ... برا امیر داشت اس ام اس میداد ... توجهی نکردم و منتظر نشستم تا کارش تموم بشه .. همینجوری که اس ام اس میزد دستشو گذاشت پشت کمرم و گفت چطوری ؟



همین جوری الکی می خواست یه چیزی بگه ...

پا شدم رفتم سمت چمدونش ... برای دهمین بار بازش کردم . یه کم وارسیش کردم و گفتم چیزی جا نداری نیما ..  
گوشیشو گذاشت لبه تختش و اومد کنار من نشست با خنده گفت نخیر ... صد بار پرسیدی .. همه چیزو برداشتم .. فقط  
مسواک مونده که اونم دم رفتن بر میدارم ...  
لبخند الکی زدم و گفتم خوبه .. الکی با لباساش ور میرفتم ...

وای خدا ... باز این بغض کهنه داشت سر و کله اش پیدا میشد .. یکی نیست بگه تو کار و زندگی نداری همش تو گلوی  
منی ؟

چشمام خیس شد .. وای گند زدم .. نه می تونستم پا شم برم نه سرمو بالا بگیرم ...

تو این حال و هوا بودم که نیما دستشو آورد جلو و دستامو گرفت و نداشت الکی لباسشو به هم بریزم ..  
خیلی آروم گفت ندا ...

به زور گفتم هووووم ؟ ( سرم همچنان پایین بود )

با دستش چونه مو گرفت و سرمو به زور آورد بالا ...

خیسی چشمام خوب حالمو نشون میداد بهش ..

زل زدم به چشماش ...

غم عالم تو سرم خورد ... چشمای نیمای من هم خیسه اشک بود .. دونه های اشک روی صورتش ریخت ... دهنم باز  
مونده بود .. نیما داره گریه میکنه ؟ یاد حرف بابام افتادم . همیشه می گفت یه مرد معمولاً گریه نمی کنه . ولی وقتی  
گریه می کنه خیلی تلخ و دردناک گریه می کنه

دستم از تو دستش در آوردم .. با تعجب نگاه به صورتش کردم و دستمو کشیدم رو لپش ... تا اومدم بگم نیمایی اشکام  
پاشید بیرون ... من با حق اون بی صدا .. اشکامون مسابقه گذاشته بودن .. دلم می خواست بفهمه چقدر برام ارزش  
داره .. بفهمه تو این یه هفته چی کشیدم ..

صدای گریه ام بلند شده بود .

نیما تو اون هاگیر واگیر دستشو گذاشت رو بینیم گفت هییییس ... دستمو گرفت بلندم کرد .... چراغو خاموش کرد و رفتیم  
بیرون .. رفتیم تو اتاق من . فاصله اش تا اتاق مامان اینا بیشتر بود ...

چراغ دیوار کووب اتاقمو که کم نور تر بود روشن کردم و همون جا پای دیوار نشستم ... نشست جلوم ...

با ناراحتی گفت ندا نکن این کارا رو با خودت .. بذار با خیال راحت برم

با بغض گفتم چطور تو گریه کنی؟! .. تو که پسری .... من نکنم؟

سرمو کشید تو بغلش و گفت حیف این چشما نیست ... فکر کردی نمی فهمیدم این یه هفته چقدر گریه کردی؟ فکر کردی نفهمیدم اون شب خودتو به خواب زدی؟ فکر کردی صدای گریه ات از تو حموم نمی اومد؟

خودمو بهش فشار دادم و شونشو گاز گرفتم تا صدام بیرون نره .. هق هق میکردم .. قدرتی نداشتم .. زورم به اشکام نمیرسید .. تند تند می اومدن بیرون .. سفتی دستاشو دوره کمرم احساس میکردم .. منو فشار میداد به خودش ... گرمی آغوشش و بوی آشنای بدنش دقیقا همون چیزی بود که تو اون لحظه با همه وجودم بهش احتیاج داشتم .

نیما فقط دم گووشم می گفت آروم .. آروم عزیز من .. آروم ..

می خوام تا صبح باهات باشم .. نذار مامان اینا بیدار بشن ...

دلم گرم شد وقتی گفت تا صبح می خواد پیشم باشه .. خودمو از تو بغلش کشیدم بیرون .. دوست داشتم ببینمش ... تکیه دادم به دیوار و نگاش کردم .. چشماش هنوز خیس بود .. بی اختیار رفتم سمت صورتشو و چشماشو بوسیدم .. چقدر طعم شور اشکاشو دوست داشتم . اشکاشم بوسیدم .

نذاشت ازش جدا بشم ... اونم همین کارو کرد ... صورتم خیسه اشک بود.. چشمام احتیاج داشتن به همچین مرحمی .. لباسو گذاشت رو چشمام و بوسیدشون ... آروم گفت بسه ندا ... گناه دارن چشمت .. جوون نیما بس کن ...

خودمو کشیدم عقب با بغض گفتم دست خودم نیست نیما ... دارم خل میشم .. دلم برات تنگ میشه .. اصلا فکرشم نمیتونم بکنم که فردا شب تو اینجا نیستی .. نمی تونم نیما .. به خدا دست خودم نیست .. و دوباره شروع به هق هق کردم

...

نزدیک یک ساعت من و نیما همون جا روی زمین نشستیم بودیم و سعی می کردیم آروم باشیم ... ولی تو دل جفتمون غوغایی بود ..

دیگه گریه مون بند اومده بود .. جفتمون تکیه داده بودیم به دیوار .. نیما دستشو انداخته بود رو شونه من .. سرم رو شونه هاش بود و زل زده بودم به روبرو .. بدون هیچ حرفی

یه کم که گذشت نیما آروم سرمو بلند کرد .. بلند شد رفت بیرون و گفت الان میام ..

یکی دو دقیقه بعد برگشت با سی دی منش و یه سی دی تو دستاش ...

دستم گرفت و بلندم کرد .. بردم رو تختم ... گفت بخواب .. اون قدر اندازه بود تختم که نیما هم بخوابه .. چقدر دوست داشتم نیما هم کنارم بخوابه .. انگار صدای فکرمو شنید ... چراغ اتاقو خاموش کرد و خودشم دراز کشید کنارم .... نور نصفه نیمه ماه کمی اتاقو روشن کرده بود . یه گوشیه گذاشت تو گوش من .. اون یکی هم تو گوش خودش .. آروم گفت گووش کن و سی دی رو پلی کرد

/

ترو خدا گریه نکن

بخاطر منم شده

بذار خیال کنم دلت

راضی به رفتنم شده

گریه کنی نمیتونم

اشکاتو طاقت بیارم

فدای اشکات خانومی

آخ که چقدر دوست دارم

میرم ولی پیش چشات

عشقمونو جا میدارم

دلَم میخواد نرم ولی

روی دلَم پا میدارم

تو هم میخوای نرم ولی

مثله منی پره غرور

مرگه منه وقتی برم

از پیش تو یه جای دور

/

برگشتم سمتش و به پهلو خوابیدم .. دلَم آروم شده بود .. با این که آهنگ خیلی غمگین بود ولی اشکی بیرون نیومد دیگه .. تو چشمات نگاه کردم .. همین که کنار نیما بودم کافی بود .

/

خط بکش رو خاطره ها

عکسامو پاره کن نبین

من به بلای عشقمون

کهنه شدم ای نازنین

دست بکش رو آسمونا

ستاره ی تازه بچین

من چه کنم بی عشق تو

وقتی شدم تنها ترین

من از خدا میخوام کمک

خودت فراموشم کنی

منم خوشم که تا ابد

عروسک خیالمی

/

به آرومی دم گوشش گفتم نیما!!!

اونم خیلی آروم گفت جان نیما؟

نمیدونستم درسته بش بگم یا نه .. ولی خاصیت شب و تاریکی اینه که آدم روش خیلی زیاد میشه و حرفایی که روش همیشه تو روز بزنه شب میگه ...

دم گوشش آروم گفتم من با تو آرومم .. با تو خوشحالم .. با تو نه هیچ کسه دیگه ای ...

دیگه چشمام به تاریکی عادت کرده بود .. صورتشو خوب میدیدم . یه دستش زیر سرم بود .. یه دستشو خم کرده بود گذاشته بود رو پیشونیش ..

یه آه عمیق کشید و گفت منم همینطور ... وقتی کنارمی انگار دنیا رو دارم . تو با ارزش ترین چیز من تو دنیایی . حاضر نیستم کوچکتین ناراحتیت رو ببینم . چه برسه به اینکه به خاطر من ناراحت شده باشی

.. سرم رو بازوش بود .. زل زده بودم به چشماش که دوخته بودشون به سقف و هیچ حرکتی نمی کرد ... چقدر تو آغوشش آروم بودم ..

یه لحظه فکر کردم اگه مامان یا بابا بیان اینجا ما رو اینطوری ببینن چی کار میکنن؟

بی خیال این فکرا شدم و سعی کردم از وجود نیما لذت ببرم ..

بازم برام آهنگ گذاشت .. کم کم احساس خستگی کردم .. پلکام می رفتن رو هم .. به زور بازشون نگه داشته بودم .. خودمو بیشتر جمع کردم تا جا واسه نیما بیشتر بشه .. سرمو بردم دمه گردنشو چشمامو بستم ... نیما دیگه آهنگ نداشت .. گفت خوابت بیره سرت درد می گیره ... خودشم همونجا کنارم خوابید.. چشمام زیر گردنش بود .. انقدر آرامش داشتم که سریع خوابم برد

..

از تکون های نیما از خواب بیدار شدم .. داشت بلند میشد .. با عجله نشستم تو جام گفتم کجا میری ؟

نشستم پیشم گفت ببخشید .. بیدارت کردم عزیزم ؟

برگشتم ساعتو نگاه کردم . ۴:۳۵ بود .. گفتم می خوای بری تو اتاق خودت ؟ گفتمی که تا صبح پیشم می مونی ؟

دستشو کشید رو موهام و گفت دووست دارم بمونم ولی خب مامان اینا دیگه.....

فهمیدم منظورش چیه ...

با خواب آلودگی گفتم باشه باشه .. برو .. مرسی نیما ..

آروم پرسید خوب خوابیدی ؟ یا اذیت شدی ؟

با لبخند گفتم دیوونه بهترین شب عمرم بود .. مرسی ... خیلی خوب بوود .. آرومم کردی ..

لبخندی تحویلیم داد و گفت خدارو شکر ...

پیشونیمو بوسید و قبل از اینکه فرصت کنم جوابی بدم رفت از اتاق بیرون و من باز خوابیدم ... بدون هیچ فکری سریع خوابم برد ...

.....

نیما ساعت ۳۰ : ۸ شب پرواز داشت .. ساعت ۵ همه خونه بودیم .. مامان که دائم داشت اشکاشو پاک می کرد .. بابام خیلی جدی داشت کاراشو میکرد .. منم عین بهت زده ها اصلا باورم نمیشد نیما واقعا داره میره .. کاش دیشب بود .. باز آرومم میکرد .. لباس پوشیده منتظر بقیه نشسته بودم ..

زنگ در و زدن .. امیر بود .. قرار بود اونم بیاد باهامون . اومد تو ... اونم خیلی دمق بود.. امیر خیلی وابسته دوستاش و خانواده اش بود .. روم نمی شد جلوی امیر گریه کنم ..

ساعت ۳۰ : ۶ بود که همه راه افتادیم .. مامان جلو نشست و منو نیما و امیرم عقب ... تو ماشین همش بابا سر به سر نیما می داشت تا جو رو عوض کنه . ولی بدبختی هیچ کس حال و حوصله شوخی های بابامو اون وسط نداشت .. نیما و امیر با هم پیچ می کردن .. مامانم صدای فیش فیش ماماخش می اومد از جلو ... منم عین سگ .. نه می تونستم گریه کنم نه با نیما حرف بزنم .. همش این امیر داشت باهاش حرف می زد ..

تو به فرصت ازش پرسیدم نیما کی میایی؟ اونجا مرخصی داری؟ کیه میایی؟

- اینجوری که منوچهری می گفت مثل اینکه سه هفته کاره یه هفته استراحت

یهو خوشحال شدم. پس وضعیت اونقدرها هم بد نیست

بابام یهو پرید تو حرفش و گفت ولی هر ماه نمیتونه که بیاد. چون هرچی در میاره باید خرج بلیط هواپیما کنه. داره این

همه راهو با این همه سختی می ره که یه پولی جمع کنه

چقدر اون لحظه از بابام بدم اومد. دیگه هیچی نگفتم

همیشه خدا تو تهران ترافیک بودااا شانس من اون شب خیلی سریع رسیدیم فرودگاه ..

چمدون نیما رو بابام برداشت و کیف لب تابشم تو دست خودش بود .. بابا و امیر و نیما جلو می رفتن .. من و مامانم عین

این ماتم زده ها پشت سرشون ... رفتیم تو سالن .. وای خدا من جلو این جماعت چجوری نیما رو بغل کنم و گریه کنم

... اصلا باید همچین کاری بکنم؟ یا عینه غریبه ها باید خدافظی کنیم با هم؟

نیما یه گوشه با امیر مشغول حرف زدن شده بود .. بعد چند دقیقه حرف زدن همدیگرو بغل کردن و حدود سی ثانیه ای

دم گوش همدیگه حرف می زدن ... آخرشم نیما با مشت زد تو شکم امیر و خندیدن و از هم جدا شدن .. از خنده اش

دلش شاد شد .. هر چند می دونستم تو دلش پر غمه .. رفت پیش بابا ... دستشو انداخت گردن بابا و خیلی جدی و رسمی

همدیگرو بوسیدن و از هم جدا شدن .. بابا با افتخار دستاشو گذاشته بود رو شونه های نیما و باهاس حرف میزد ..

اومد سمت من و مامان ... مامان پشتشو کرده بود و داشت تند تند اشکاشو پاک می کرد ... چقدر دلم براش سوخت ..

تنها پسرش بود ... حق داشت .. نیما رفت سمتش و سرشو برد پایین دم گوش مامانم و باش شروع کرد حرف زدن ..

انقدر این موجود آروم بود که با یه کلمه حرف تمام ما رو آروم میکرد. ولی من می دونستم درون خودش اصلا آرامشی

وجود نداره .. مامانم با حرفای نیما حق اش بیشتر شد ... نیما سرشو بلند کرد سمت بالا و یه دستی به موهاش کشید

و سر مامانمو گرفت تو بغل خودش .. رفتم جلو با خنده گفتم مامان انقدر لوسش نکن کجا داره میره مگه؟ فکر کن من

دارم میرم .. گریه ات نمیگیره اصلا ... کلی هم خوشحال میشی ..

هیچ کس به حرفام نخندید .. حتی خودم .. کسی حوصله شوخی نداشت ... مامان یه کم تو بغل نیما موند و خودش اومد

بیرون و رفت یه سمت دیگه ... مامانم خیلی نیما رو دوست داشت .. همیشه هواشو داشت .. براش خیلی سخت بود که

بخواد از پیشش بره .. اونم همچین جای دوری

نیما با لبخند اومد سمت من و گفت تروخدا تو گریه نکن .. تو یه حرف قشنگ بزن ..

طوری که فقط نیما بشنوه گفتم شب شراب نیارزد به بامداد خمار

آهی کشید و گفت نگفتم که دلمو بسوزون .. معلوم بود منظورم رو فهمیده







....

سر شام بودیم که تلفن زنگ خورد .. همه با هم پریدیم سمت تلفن .. مامان گوشیه برداشت .. وای نیما بود .. بابا زل زده بود به دهن مامان ... منم دو تا دستامو گره زده بودم به هم دیگه و گذاشته بودم زیر چونه ام منتظر بودم که گوشیه بگیرم ..

مامان فقط قربوون صدقه نیما می رفت . بابا با حرص گوشیه گرفت زیر لبی گفت انقدر لوسش نکن ..

بابا باهانش راجع به منوچه‌ری و کار و این که الان کجاست و کجا میره و این حرفا صحبت کرد ..

بعد از چند دقیقه گوشیه داد به من گفت بیا نیما کارت داره .. با ذوق گوشیه گرفتم .. خدارو شکر بابا و مامان رفتن سمت میز و بابا داشت براش تعریف میکرد نیما چی گفته بش .. رفتم اون ور تر با بغض سلام کردم بش .. صدای مهربوونش تو گوشیه پیچید

- سلام فینگیلی من ...

نمی تونستم حرف بزوم .. گوشیه دو دستی چسبیده بودم .. انگار وجود نیما به وجود این گوشیه وابسته بود و وجود من به وجود نیما .. به زور گفتم سلام داداشی ... رسیدی ؟ با خنده گفت آره قربوونت برم رسیدم .. دلم برات خیلی تنگ شده ... تو خوبیی ؟

نمی دونستم جواب سوالاشو چی بدم اصلا ؟

فقط گفتم اوهوم اوهوم ..

به آرومی گفت ندا خوبیی ؟

یه آه کشیدم گفتم جات خیلی خالیه نیما .. خیلی

یه چند لحظه هیچی نگفت و بعد آروم گفت زود بر میگردم عزیزم .. قول میدم .. فقط تو هم قول بده تو این مدتی که نیستم مراقب خودت باشی ..

به زور گفتم چشمم ... دیگه نمی تونستم حرف بزوم ..

اونم حالمو درک کرد .. گفت برو عزیزم .. بازم بت زنگ میزنم .. قول میدم ...

با این حرفش دلم پر امید شد .. گفتم مرسی .. مرسی

کاری نداری ؟

با تاکید گفت فقط مواظب خودت باش .. همین ..

خندیدم گفتم چشم .. هستم ... تو هم همینطور

خدافضلی کردم و تلفنو گذاشتم لب این آشپزخونه و رفتم تو دستشوویی .. چشمامو شستم و یه نفس عمیق کشیدم و اومدم بیرون ..

عجب شبی بود !! با شنیدن صدای نیما اشتهاام باز شده بود .. خیلی خوشحال شده بودم که زنگ زده بود ..

رفتم سر میز شام و توی سکوتی که حاکم شده بود غذامو خوردم و خیلی زود رفتم خوابیدم ..

انقدر خسته بودم که با اولین پلکی که روی هم گذاشتم خواب اومد سراغم و دیگه هیچی نفهمیدم .

....

اولین روز بدون نیما شروع شد ...

صبح با اکراه از جا پا شدم .. تا چند ثانیه ای یادم نبود چی شده .. یه کم که تو جام قلط زدم بی اختیار یاد نیما افتادم ...  
 ته ته ته .. نیما کوو ؟ نیما که نیست ...

یه حالتی شدم .. بغض نبود .. گریه نبود .. یه حالت چندشی بود .. از این که قراره فعلا چند ماهیو بدون نیما بگذروم چندشم شد ... از این دنیا .. از خودم حتی .. از منوچه‌ری ..

مجبور بودم پاشم چون ساعت ۱۰ کلاس داشتم .. زود از جا پریدم رفتم دست و صورتمو شستم و رفتم تو آشپزخونه ...  
 مامان اونجا بود ولی انگار خودش یه جای دیگه ای بود .. تو یه حال و هوای دیگه ای بود ... اصلا حوصله غم و دپ زدنو نداشتم . ولی مامان اول صبحی خوب تو موودش بود ..

یه سلام آرام کردم و نشستم پشت میز صبحونه .. اصلا بهم حال نمیداد صبحونه .. یه لیوان شیر داغ به زور خوردم با دو سه تا لقمه خامه خرمایی .. آخی چقدر نیما خامه خرما دووست داشت ... مامان یه لیوان دیگه شیر بدون هیچ حرفی برام ریخت ... چشمام باز تار شد ... نداشتم اشکام اول صبحی رومو کم کنن .. سرمو انداختم پایین . مجبور بودم اون چندتایی که اومدنو بندازم بیرون تا از شرشون راحت بشم .. ولی به بقیه رو نمیدم دیگه ... اشکام خیلی قشنگ افتادن تو لیوان شیرم .. حقشون بوود .. سوختن حسابی

برای این که جو رو عوض کنم به مامان به زور گفتم بابا کی رفت ؟

انگار که فهمیده بود الکی دارم سوال میکنم . خیلی آرام زیر لبی گفت مته همیشه ...

از پشت میز اومدم بیرون و گفتم من ساعت ۱۰ کلاس دارم .. عصر با یلدا بر می‌گردم .. به بابا بگو نمیخواه بیاد دنبالم ..

ساعت ۸:۳۰ بود .. باید زود حاضر میشدم

همونجوری که به نیما فکر می کردم و سعی می کردم تمام مدت صورت مهریونشو جلوی چشمم بیارم حاضر شدم .. مامان یه لحظه رفت بیرون تو حیاط . در که باز شد سوز شدیدی اومد تو خونه .. دلم گرفت .. اگه نیما بود منو می رسوند تو این سرما ..

آخ چقدر دلم براش تنگ شده .. یعنی میشه تحمل کرد این همه روزای بدون نیما رو ؟

چقدر وجودش لازم بود برای تک تکمون ... کاش بیشتر قدرشو میدونستم .. کاش بیشتر از وجودش لذت میبرد .. کاش پریش بیشتر بیدار میومدم پیشش .. کاشش .....

بازم از خودم بدم اومد .. از این حس .. از این که نیما رو اینجوری دوست داشتم .. هنوز با این احساس مبارزه می کردم ...

خودمو حسابی تو لباسام پوشوندم . کیف کوله امو انداختم رو شونه ام و بعد از خدافظی سردی که بین من و مامانم رد و بدل شد از در اومدم بیرون ...

اوه .. عجب سرمایی ... برف روی درختا نشسته بود ... آسمون کیپ کیپ بود . انگار یه لحاف سفید انداخته بودن رو آسمون . سوز سرما عین شلاق رو پوستم خورد . کاش میشد نرفت دانشگاه ... نه ... اگه دانشگاه هم نبود که دق می کردم تو خونه ...

آره فکر خوبییه .. تو این مدت دائم باید برم دانشگاه تا نبوده نیما رو کمتر حس کنم ...

تازه ترم جدید شروع شده بود ..

هندزفری موبایلمو گذاشتم و همون آهنگی که اون شب نیما برام گذاشته بودو گذاشتم و رفتم رو ابرا .. انقدر بلند بود که هیچی متوجه نمی شدم .. غرق شده بودم تو آهنگ ... به یاد اون شب .. به یاد آغوش گرم و پر از عشق نیما .. چه شب قشنگی بود ... میشه بازم تکرار بشه ؟ بازم آغوش نیما رو حس کنم ؟ ای خدا .. کی میاد نیما ؟ وقتی اومد بهش بگم از حس جدیدم ؟ نکنه این یه عاده و تا چند هفته دیگه تموم میشه ؟ نکنه این فقط یه دلتنگی خواهرانه واسه برادریه که خیلی بهش وابسته شدم ؟ .. از این فکر خودم بدم اومد .. نه این عادت نبود .. واقعا عادت نبود .. نمی شد قبول کرد که فقط وابستگی معمولیه .. برام قابل باور نبود .. فقط کافی بود یه چند هفته ای صبر کنم تا جواب این سوالم خود به خود معلوم بشه

...

تا رسیدم دانشگاه شاید ۲۰ بار گوشش دادم .. دیگه تک تک جاهاشو حفظ بودم .. باهاس می خوندم عین دیپونه ها ... چقدر دلم هوای دستای نیما رو کرده بود .. اگه بود تو این سرما گرمم میکرد .. فقط با یه دست .. همین ...

از در دانشگاه که رفتم تو قیافه های بچه ها منو به خودم آورد ... یکی یکی با همشون سلام علیک کردم . تا رسیدم دم راهرو کلی از بچه ها رو دیده بودم و با هر کدومشون حداقل دو سه تا کلمه حرف زده بودم .. چقدر خوب بود که می اومدم دانشگاه ...

اول از همه رفتم تو سلف . پیش همون پیرمرد بوفه چی .. بعد از سلام و احوالپرسی و این جوور حرفا یه چایی و یه کارت تلفن ازش خریدم نشستم پشت میز ... می خواستم به نیما زنگ بزنم .. دلم بدجووری هواشو کرده بود .. یه اس ام اس به یلدا زدم .. گفتم تو سلفم .. جواب داد هنوز تو راهه و ممکنه دیر برسه ..

چایی رو مته همیشه داغ داغ ریختم تو گلوم و نگام به کارت تلفنی بود که تو دستام عرق کرده بود ..

با انرژی پاشدم لیوانو انداختم تو سطل زباله و پله ها رو تند تند بالا رفتم پیچیدم سمت چپ .. تلفن توی راهرو خیلی شلوغ بود ... به سرم زد برم تو حیاط .. اونجا به خاطر سرماش خلوت تره ..

یه ربع بیشتر وقت نداشتم ...

زود تصمیم گرفتم و رفتم پایین .. پله های حیاطو تند تند رفتم پایین و کارتو تو دستام از ذوق فشار میدادم ..

حدسم درست بود . هیچ کسی تو این سرما نمی اومد از اینجا تلفن بزنه ..

کارتو با هیجان و ذوق فرو کردم تو دستگاه .. با لرزش عجیبی که هم تو دستام حسش میکردم هم توی قلبم شماره نیما رو گرفتم ..

یه بوق خورد

صدامو صاف کردم

تو دلم داشتم مرور می کردم چی بگم اولش ..

یعنی الان نیما کجاست ؟ نکنه سرش شلوغ باشه ؟

نه بابا روز اولی سرش واسه چی شلوغ باشه ؟

۴ تا بوق خورده بود .. ولی نیما هنوز جواب نداده بود ..

دلم ریخت پایین . چرا جواب نمیده ؟ کجاست ؟ عادت نداره جایی بره گوشیشو نبره ..

داشتم قطع میکردم که صدای نیما پیچید تو گوشی ..

بعله ؟ با عجله گوشیهو جواب داد

با خجالت خاصی گفتم الوووو ... سلام

یه کم مکث کرد گفت ندا

نیشم باز شد .. ای جالانم .. فداش بشم ..

خندیدیم گفت سالانم داداشی .. کجا بودی ؟

با صدای پر از انرژی گفت سلام عزیز من .. حموم بودم .. ببخشید .. رفتم دوش بگیرم . ساعت ۱۱ منوچهری میاد دنبالم .. خیلی زنگ زدی ؟

با آرامش گفتم نه .. همین یه دفعه زنگ زدم .. چطوری خوبی ؟

با صدایی که معلوم بود داره کاراشم انجام میده گفت من خوبم عزیزم تو چطوری ؟ کجایی ؟

ندا : دانشگاهم .. کلاس دارم ده دقیقه دیگه گفتم یه زنگ بهت بزnm ..

نیما : دستت درد نکنه .. الان تو حیاطی ؟

ندا : آره .. هیچکی نیست .. راحت می تونم صحبت کنم بات ..

نیما : ببین تروخدا .. معلومه هیچکی نیست ... تو این سرما اومدی تو حیاط ؟ بچه پررو ؟

خندیدیم گفتم بش می ارزید ( خودم از حرفه خودم قلبم ریخت پایین .. )

نیما : به پیش می ارزید ؟ به شنیدن صدای گوش خراش من ؟

ندا : ای دیوونه .. میزنم تو سرتا ..

یه کم خندیدیم با هم .. دلم باز شده بود .. دیگه باید می رفتم ..

گفتم نیمایی من دیگه باید برم سر کلاس .. کاری نداری با من ؟

نیما : نه عزیزم برو .. عصر با کی بر میگردی ؟

ندا : با یلدا .. ولی نمی دونم پویا هم هست یا نه .. ولی تنها نیستم ..

نیما : اوکی .. مواظب خودت باش .. بازم از این کارا بکن .. خیلی خوشحالم کردی .. شارژ شدم ..

خندیدیم گفتم خودمم همینطور .. چشم حتما ...

با هم خدافظی کردیم و با لبخندی که هنوز رو لبم مونده بود راه افتادم سمت کلاس ...

توی راهرو یلدا رو دیدم که داره میره بالا .. با صدای بلند داد زدم یلدا .. برگشت سمتم .. براش دست تکون دادم .. صبر

کرد با هم بریم .. انقدر انرژی داشتم که دلم میخواست داد بزnm ..

خدایا شکرت .

روزای بدون نیما تند تند میگذشت .. دیگه تقریبا اون غمی که تو خونه مون لونه کرده بود از موقع رفتنش داشت میرفت .. تقریبا هر شب حرف میزدیم با هم .. با صداش تمام مشکلاتمو یادم میرفت .. شاد میشدم و حس میکردم اونم اون سمت تلفن روی لبهای قشنگش لبخنده ..

شبی نبود که بهش میل نزنم .. تقریبا هر چی اتفاق می افتاد براش تعریف میکردم .. از رفتن به دانشگاه از اتفاقات دانشگاه از این که با کی برگشتم از هوای اینجا از خونه سوت و کورمون .. از همه چیز و همه کس میگفتم .. دووست داشتم از همه چیز خیر داشته باشه .. اونم بهم میگفت که هر شب قبل از خواب ای میل های منو میخونه و خیلی تشکر میکرد که این همه وقت میذارم و براش مینویسم ..

نمیدونست موقع نوشتن اون ای میل ها یه عشقی تو وجودمه که بهم نیرو میده حتی ۱۰۰ برابر اونارو بنویسم براش سره خودمو با درسو این جوور چیزا گرم کرده بودم .. نیما از اونجا خوشش اومده بود .. دوروبری هاش آدمای خوبی بودن تعریفشونو خیلی میکرد .. باهم رفیق شده بودن .. کارشم دووست داشت .. چقدر خوشحال بودم از این بابت .. هر روزی که میگذشت علاقه ام بهش بیشتر میشد .. توی تمام مدتی که نبود بیشتر از صد بار عکاشو دیده بودم .. خاطراتشو مرور کرده بودم .. خوابشو دیده بودم ..

باهاش زندگی کردم ...

اوضاعه مامان هم خوب شده بود .. کمتر دلتنگ نیما میشد ...

منم تقریبا بهتر شده بودم .. شده بود شبایی که بازم از دوریش گریه کنم ولی دیگه اون بغض همیشگی توی گلوم نبود .. شبایی که باهش حرف میزدم بهتر بودم ولی شبایی که وقت نمیکرد بهم زنگ بزنه یه جووری احساس خلع تو وجودم میکردم .. یه چیزی کم داشت وجودم .. اونم نیما بود !

تمام فکرم شده بود این احساس جدیدم .. نمی دونستم باید باش چی کار کنم ؟ نمی دونستم وقتی نیما بیاد می تونم بش بگم یا نه ؟ نمی دونستم اون در مورده من چه فکری میکنه ؟ این از نبوده نیما بیشتر اذیتم میکرد ..

یه ماه و خورده ای از رفته نیما میگذشت .. انگار یه سال گذشته .. برای من گذشتن حتی یه ساعتشم عذاب آور بود .. واقعا زمان دیر میگذشت .. نه تنها برای من برای مامان و بابا هم همینطور بود .. هر چی بود باید تحمل میکردیم تا بگذره

..

دیگه نزدیکای عید بود .. نیما هنوز مشغول بود و میگفت نمی تونه برگرده فعلا باید اونجا بمونه .. همین که اونجا آرامش داشت و کارشو دووست داشت برام قده دنیا ارزش داشت .. ولی وجودش برای خونه هم لازم بود

خونه تکونی قبل عید شروع شده بود .. زیاد حال نمیداد .. عیده بدون نیما برام جالب نبود .. واسه چی باید خونه رو تمیز کنیم ؟ وقتی نیما توش نیما ... یعنی میاد عید ؟

البته من انقدر از زیره کار در می رفتم که تقریباً میتونم بگم هیچ کاری نمی کردم .. ولی امسال تصمیم گرفتم اتاق خودمو نیما رو مرتب کنم .. خدا کنه ناراحت نشه از این که رفتم تو اتاقشو مرتبش کردم ..

میرفتم دانشگاه شب که می اومدم دونه دونه وسایل اتاق نیما و خودمو با دستای خودم تمیز میکردم و سعی میکردم با بهترین شکل بچینم .. مامان سبزه گذاشته بود .. ۴ تا تپل مپل .. هر روز بش سر میزدم ببینم بلند شدن یا نه .. گزارش اوضاع اینجا رو شب به شب به نیما میدادم .. با هر وسیله ای که ممکن بود .. تلفن .. ایمیل .. اس ام اس ..

دانشگاه تق و لق شده بود دیگه این هفته های آخر .. به نوعی خر تو خر .. میشد نرفت .. انقدر تو خووونه هیجان ه عید و سفره هفت سین و این چیزارو داشتم که ترجیح میدادم بمونم خونه ..

یه روزم رفتم خونه یلداینا .. مامانش کلی تخم مرغ و شمع گذاشت جولوم .. یلدا بش گفته بود من بدم اوجگل موجگلش کنم .. گفت میخوام تخم مرغای سفرمونو تو درست کرده باشی .. انقدر چیز میز میزدم به تخم مرغا که مامانش با دهنه باز نگاه میکرد .. دیگه چیزی شبیه تخم مرغ نمونده بود.. بس که خوشگل شده بود .. این کارارو از یکی از دوستای مامانم یاد گرفته بود .. روی تمام تخم مرغا و شمع هارو با اسپری پره زرق و برق کردم .. انقدر ناز شده بود که خودم حسودیم شد .. تا آخره شب خونه یلداینا بودم شبم بابا اومد دنبالم .. اون شب نتونستم با نیما حرف بزنم .. دیر وقت اومدم خونه .. فقط یه اس ام اس بهم داد و حالمو پرسید .. براش گفتم کجا بودم و چی کار میکردم .. خیلی خوشحال بود که من تنها نیستم .. ولی خبر نداشت که تمام دنیا هم دوره من جمع باشن جای نیما رو نمیگیرن ..

چیزی به تموم شدن سال نمونده بود .. چهارشنبه سوری نزدیک بود .. چهارشنبه سوری بدون نیما .. اگه بود بازم تو حیاط آتیش درست میکردیم .. منو نیما و بقیه بچه های فامیل .. چقدر پارسال چهارشنبه سوری خوش گذشت .. تا یه ماه جای سوختگی رو دستم بود .. بس که دستم به آتیش خورده بود .. نیمایی واقعا جات خالیه .. دلم نمی خواست بدون نیما امسال چهارشنبه سوری داشته باشیم ولی این فامیل چترو چی کار کنیم ؟ حتما باز زنگ میزدن و خودشونو دعوت میکردن ..

شبه قبله چهارشنبه سوری نیما بهم زنگ زد.. به گوشی خودم .. تو اتاقم بودم که شمارشو دیدم .. با انرژی گوشیه برداشتم .. سلام علیک گرمی کردیم دو تایی با هم ..

بحثشو خودش کشید وسط

نیما : میبینم که بدون ما میپری از رو آتیش ..

با ناراحتی گفتم نیما به خدا اصلا حال نمیده بدونه تو .. ولی میدونی که عمه اینا همه پا میشن میان اینجا ..

نیما : میدونم گلم . میدونم .. شوخی کردم ..

ولی جای منو خالی کنینا .. فیلمم بگیرین میخوام اومدم ببینم ..

با کنجکاوای گفتم کی میای نیما!!!! ؟

خیلی طبیعی گفت اصلا معلوم نیست ندا .. هر وقت مشخص شد حتما بت میگم

بهم پیشنهاد داد یلدارم بگم بیاد فردا شب .. نمیدونم می اومد یا نه آخه جمع فامیلی بود ولی گفتم بش میگم حتما ..

چند دقیقه دیگه هم باهام حرف و زد و مته همیشه آروومم کرد و خدافظی کردیم ..

چقدر دلش میخواست الان خونه باشه .. نیما عاشق عید بود .. کاش بود

..

بالاخره سه شنبه شد ... و چهارشنبه سوری باز اومد

به یلدا گفته بودم بیاد ولی همون طوری که حدس میزدم قبول نکرد و گفت رووش همیشه جولو فامیله ما

ساعت طرفای ۵ بود که اولین مهمونامون اومدن .. عمه مهوش و شوهرش با دو تا دخترش ... سمانه و ستاره .. از اون دختر قرتیا که عمه از دست کاراشون جونش به لبش اومده بود و علیرضا پسر کوچیکش که ۱۴ سالش بود .... بعد عمه مهری و شوهرش با سعید پسر بزرگش که ۲۴ سالش بود و الهام دختر کوچیکش که ۱۸ سالش بود .. بعدم عمو ممد با زنش و دخترشو دوماشو نوه اش .. شدیم ۱۶ نفر .. آخی یه نفرمون کم بود .. جای نیما واقعا خالی بود ..

یه کم تو خونه نشستیم بحث داغی راجع به کار نیما بود .. مامانم شدید داشت پز میداد ... من نمیدونم به چی این کار پز داشت میداد ؟ من که اصلاخوشم نیومده بود ازش .. فقط به خاطر دوری نیما از من ...

کم کم سعید و علیرضا و دوماده عمو ممد و ستاره و سمانه رفتن تو حیاط .. به یه ربع نکشیده صدای جیغ و دادشون به آسمون رفته بود .. هر سال من و نیما همه کاره بودیم .. آتیش درست میکردیم .. ترقه و از این کارا .. ولی امسال نیما که نبود منم حال و حوصله نداشتم نشسته بودم کناره مامانم و به حرفاشون گوش میکردم .. همین که حرفی از نیما میشد گوشامو تیز میشد.. خیلی بی اختیار

دیگه بابا هم صداش در اومد که پاشید برید تو حیاط بقیه حرفاتونو بزنی و ما رو انداخت تو حیاط خودشم با عمو ممد و شوهرای عمو اومد دنبالمون ..

یه بساطی درست کرده بودن این بچه ها خونه رو به لجن کشیده بودن .. انقد رحياط و به هم ریخته بودن تو این یه ساعته که صدای مامانم در اومد .. ولی خب چیزی زیاد نگفت تا یه وقت به عمو اینا بر نخوره .. با نهایت بی حوصلگی یه کم از رو آتیش پریدم و یه کم با هم مسخره بازی در آوردیم .. دورینو برداشتم و از تک تک کسانی که اونجا بودن فیلم گرفتم گفتم این فیلمو برای نیما میگیرم هر کی هر چی دوست داره بش بگه .. همه تقریبا گفتن جاش واقعا خالیه و دلشون براش تنگ شده .. جز سعید و عمو ممد که مسخره بازی در آوردن و چا ر تا اراجیف باره نیما کردن مثلا !!

نزدیک دو ساعت بود که تو حیاط بودیم و من هم کم کم بی اختیار رفته بودم تو جمعشونو میخندیدم و شاد بودم .. یه کم که سردم میشد میرفتم میچسبیدم به آتیش بعد گرمم میشد ژاکتمو در میاوردم باز دو دقیقه بعدش داشم مته چی میلرزیدم ..



خلاصه کلی تو حیاط واسه خودمون ترقه مرقه و نارنجک و مین و بمب و خمپاره در کردیم تا دیگه خودمون خسته شدیم ..

با پیشنهاد بابام برای شام همه برگشتیم تو خونه و با کمک هم میز شاموچیدیم و با هر هر و کر کر شامونو خوردیم .. خلاصه اش که شبی شد واسه خودشو اگر نیما بود واقعا شب ه به یاد موندنی میشد .. جای خالیش واقعا سره میز شام احساس میشد ..

وقتی همه مهمونا رفتن واقعا سرم داشت منفجر میشد .. چشمام و گلومم که از دود داشت میسوخت .. رفتم یه دوش گرفتم و تخت خوابیدم .. تا اومد چشمام رو هم بره با صدای ویبره موبایلم از جام پریدم .. وای باید نیما باشه .. وای .. یادم رفت بش اس ام اس بزخم ..

درست حدس زدم

نیما بود

سلام ندایی

چه خبر؟

مهمونا رفتن؟

خوش گذشت؟

فیلم گرفتی؟

الهی بمیرم .. میخواد از همه چیزم خبر دار باشه ..

همه اخبارو تو چند تا اس ام اس دادم بش و یه دونه آخرشم زدم واقعا جات خالی بود نیما بدون تو اصلا واسه من صفایی نداشت ..

یه کم بهم امیدواری داد که کم کم بر میگردد و کلی با هم خوش میگذرونیم و این حرفا .. دلم با خبر ه اومدنش گرم میشد .. بهش شب به خیر گفتم و با آرامش خوابیدم

متوجه میشدم که هنوز لبخند رو لبهامه .. سال تحویل ساعت ۴ صبح بود .. می خواستم بیدار باشم .. نمی دونستم می تونم یا نه ، ولی خیلی دلم می خواست تو اون موقع با نیما حرف بزخم و عیدشو بهش تبریک بگم ..

چقدر بد بود که نیما عید ، زمان سال تحویل کنارم نبود .

عید امسال واقعا با بقیه سالها فرق داشت . امسال اولین عیدی بود که خانواده ما کامل نبود . نمی دونستم چطوری می تونم جای خالی نیما رو سر سفره تماشا و تحمل کنم ..

تلویزیون داشت مرتب از سال نو و گرمی خانواده و دور هم بودن می گفت و من فکر می کردم چه حوصله ای دارن .. سعی کردم سرمو با چیدن هفت سین گرم کنم .. سفره هفت سینو با بهترین سلیقه ای که خیر سرم داشتم چیدم . هر چی شمع داشتم از تزیینی گرفته تا معمولی چیدم تو سفره .. سبزه ها رو روبان زدم // سیر // سماق // سکه // سیب // سرکه // سنجد .. با قران و یه دسته گل که بابا عصر گرفته بود آورده بود خونه ..

تنگ ماهی ها رو گذاشتم تو سفره . ماهی امسال رو بابا گرفته بود . من دلم نیومد برم بگیرم آخه هر سال با نیما با هم می رفتیم می گرفتیم . دو تا ماهی یکی واسه من . یکی واسه نیما . آهی کشیدم و رفتم سراغ بقیه سفره .. حسابی خوشگلش کردم و خیلی زود طرفای ۱۰ رفتم خوابیدم .. ساعت موبایلمو کوک کردم رو نیم ساعت قبل سال تحویل .. قرار بود مامان اینا هم بیدار بشن .. نمی دونستم می شن یا نه ولی زیاد مهم نبود ..

مثل همیشه صورت مهربون نیما و لبخند همیشگی و آرامش بخشش جلوی چشمم اومد . نا خودآگاه یاد سالهایی افتادم که با هم سر سفره سال تحویل جمع می شدیم . بابام دعای یا مقلب القلوب می خوند . همیشه هم اشتباه می خوندش . مامانم دعا می کرد و من و نیما همش کرم می ریختیم و می خندیدیم . نیما یه تیکه سنگگ بر می داشت می زد تو سرکه می خورد . من می زدم به تنگ ماهی که موقع سال تحویل بپره بالا پائین و شگون داشته باشه . مامانم غر می زد

زشته . بزرگ شدین . نیما تو مثلا الگوی اینی ؟ . زشته به خدا

یاد وقتیهای سال تحویل افتادم . عیدیهای لای قرآن .. و عیدیهایی که همیشه نیما بهم می داد . حتی در حد یه هدیه کوچیک . یه بار یه دونه از این کارتهای سه بعدی بهم داد . وقتی درست نگاهش می کردی توش یه قلب بود . به کارته که الان چهار سال بود روی میزم بود نگاه کردم . اشکام دوباره تند تند اومدن بیرون . نگاهمو ازش گرفتم . بی اختیار در حالی که واسه خودم آهنگ منصورو زمزمه می کردم و اشکام می اومد چشمام و بستم و خوابیدم ..

عیده و امسال , عیدی ندارم

گذاشتی رفتی عزیزم , من بی قرارم

عیده و امسال , تنهای تنهام

بجای عیدی عزیزم , من تو رو میخوام

از وقتی رفتی , غمگینه خونه

گریه م میگیره , با هر بهونه

رفتیبو موندم , با این همه درد

هرگز نمیشه , فراموشت کرد

اگرچه نیستی ، یاد تو اینجاست

عشقت توی قلب ماهاست

هر جا که هستی ، خدا به همراست

دعای خیر پشت و پناست

هرجا که رفتی ، خدا به همراست

....

با چشای خواب آلود فقط دنبال گوشیم میگشتم که یه جوری خفه اش کنم .. ساعت سه و نیم صبح صدای خروس همه  
خونه رو برداشته بود . تا برش داشتم یهو یادم اومد که اوه اوه عیده ..

هم دلم می خواست پاشم ، هم شدید خوابم می اومد .. وقتی یاده نیما افتادم دیگه همه چیزو فراموش کردم  
زود از جا پریدم .. صدای تی وی می اومد و چراغها روشن بود . پس مامان و بابا هم بیدار شده بودن ... یه نگاه به  
ساعت انداختم و سریع رفتم سمت در ...

درو که باز کردم چیزی که می دیدم اصلا باور کردنی نبود ..

خدایا دارم خواب می بینم ؟

یه لحظه درو بستم چشمامو بازو بسته کردم یه دونه زدم تو سره خودم که مثلا خواب از سرم بیرون دوباره درو باز کردم  
نه

خواب نبودم

پس این چجوری ممکنه ؟

نیما!!!!!! ؟

رو مبل

جلوی تی وی نشسته ..

یعنی چی ؟

عین بهت زده ها نگاش می کردم

تا منو دید جا خورد

یه دفعه باشد

از دیدن قیافه ام واقعا خنده اش گرفته بود .. چون نمی تونست هیچی بگه فقط می خندید  
 همونطوری که زل زده بودم بهش دیدم مامان از تو اشپزخونه کلتشو کشید بیرون با یه لبخنده کذایی به من نگاه کرد  
 رومو کردم اون طرف دیدم بابام پشت میزی که سفره هفت سینو روش چیده بودم نشسته و کر کر داره میخنده  
 از دستشون واقعا حرصم گرفت  
 انگار همه خبر داشتن غیر از من  
 با تعجب و حرص گفتم نیما!!!  
 اومد سمتم دستاشو گذاشت رو صورتش و همونطوری که میخندید گفت ببخششید .. به خدا مامان اینا مقصر نیستن .  
 من بشون گفتم چیزی بت نگن .. ببخشید ببخشیددددد  
 باز چشمامو باز وبسته کردم رفتم جلو  
 دست زدم بش انگار که می خوام ببینم واقعا نیمائه جلومه ؟  
 بعد خیلی بی اختیار گفتم خیلییی خری نیما  
 بابام با این تیکه من غش کرد از خنده ..  
 برگشتم سمتش گفت حساب شمارو بعدا میرسم بابایی .. دارم برات .. حالا به من چیزی نمیگین؟  
 یه نگاه چشم غره آلود !!! هم به مامانم کردم و دسته نیما رو گرفتم گفتم کی اومدییی ؟  
 دستمو خیلی آروم فشار داد و منو نشوند کناره خودش رومبل گفت به خدا می خواستم \*\*\*\*ایزت کنم .. دیشب اومدم  
 . ساعت ۱ .. فکر می کردم بیدار باشی ولی مامان گفت زود خوابیدی  
 یه دستی تو موهام کشیدم . تازه فهمیدم چقدر به هم ریخته ام !!!  
 زود بلند شدم گفتم الان میام الان میام  
 رفتم تو دستشوویی موهامو درست کردم . انگار جون تازه ای گرفته بودم . یه آبی به سر و صورتم زدم و باز برگشتم پیش  
 بقیه ..  
 مامان و نیما هم رفته بودن پیش بابا دور سفره هفت سین  
 دنبال بهونه می گشتم تا یه جوری سر مامان بابا غر بزوم  
 با دلخوری گفتم حالا من بیدار نمی شدم شما هم بیدار نمی کردید ؟

نیما پرید وسط حرفم گفت نه نه .. اتفاقا خودم می خواستم پیام بیدارت کنم .. منتها دیدم صدای خروست همه خونه رو برداشته . وقتی هم دیدم قطعش کردی فهمیدم که بیدار شدی .

تو اون لحظه تو دلم به خودم و موبایلم و زنگ موبایلم و هرچی خروسه لعنت فرستادم که چرا دست به دست هم دادن تا منو بیدار کنن ..

یه کم مامان و بابا راجع به کار نیما ازش می پرسدین و من واقعاااا هنوز تو شک بودم که نیما اینجا چی کار میکنه و چطور تونست تحمل کنه و به من نگه که داره میاد ..

عجب سالی

عجب سال تحویلی

همونطور محو تماشای نیما شده بودم و چشم ازش بر نمیداشتم .. اونم انگار فهمیده بود که دارم نگاش می کنم بی اختیار .. وسط حرفش برگشت سمت من و یه چشمک کوچولو همراه با لبخند کمرنگی بهم زد و تا ته اعماقمو جشن و پایکوبی فرا گرفت ..

دیگه نزدیکای تحویل سال بود

بابام داشت دعا می خوند

یا مقلب القلوب والابصار

یا محول الحول و الاحوال

یا محول الليل و النهار

حول حالنا الی احسن الحال

از این دعا ها و دامبال و دیمبولاشون که تموم شد

آقاهه عربده کشید اول صبحی که

آره

آغااااااااااا هزار و سیصد و هشتاد و فلان هجری شمسی !!!

بعدشم صدای ساز و ناقاره

نای نااااااااااا نای نینای نینا نای نینایی

شمعای روشن تو سفره

تکونای خوشگل ماهی توی تنگ

صورت ناز نیما

و عیدی های خوشگل بابا که نصفش از جیش زده بود بیرون !!!

واقعا لحظه قشنگی رو درست کرده بود

اول از همه پریدم بابا رو بوس کردم و زود گفتم عیدی عیدی .. بدو عیدی

اونم مته همیشه با خنده و شیطنت عیدیمو داد و بقلم کرد و سرمو بوسید

چقدر دوشش داشتم اون لحظه

بعدم مامانو تیغیدم و ماچ و بوسه رد و بدل شد . بعد بابا و مامان نیما رو ماچ بارون کردن و عیدیشو بهش دادن

با نهایت عشقم رفتم سمته نیما و بقلمش کردم بلند گفتم عیدت مبارک داداشی

اونور هم مامان بابا تو بغل هم بودن و بالای سرشون قلبهای صورتی ظاهر می شد و می ترکید

نیما صورتمو بوسید و منو یه کم به خودش فشار داد

باز تپش قلبم شروع شد

باز دستام خیس عرق شد

لپام شروع کرد به لرزیدن

اونم بلند جواری که بقیه هم متوجه می شدن گفت عیه تو هم مبارک فینگیلیه من

آخی چقدر دلم برای آغوشش تنگ شده بود

خدایا شکرت . چقدر برای لمس دوباره این آغوش . واسه گرمای تنش و واسه بوی آشنای بدنش تنگ شده بود .

یه کم دوره هم نشستیم و نیما برامون از کارشو و دورو بریاش تعریف کرد

ولی چون هممون واقعا جنازه بودیم زود رفتیم خوابیدیم

...

ساعت نمیدونم چند بود که صدای مامانم اومد که می گفت ندانم میای بهشت زهرا ؟

می خواستن طبق عادت هر سالشون اولین روز عیدو برن سره خاک بابا جون

با این که واقعا دوست داشتم برم ولی اصلا حسش نبود

به زور داد زدم نه ..

بعدم صدای مامانو شنیدم که گفت بریم میان هیچکدومشون

چی؟؟؟؟

شاخکام تکون خورد یه لحظه

هیچ کدومشون ؟

یعنی نیما هم نمیاد ؟

خواب از سرم پرید

گذاشتم مامان اینا که رفتن بیرون از جام پا شدم آروم رفتم دم اتاق نیما . درش نیمه باز بود

الهییی فداش شم

خواب بود .. مته یه بچه

دلن نیومد بیدارش کنم . ساعت توی هال رو نگاه کردم .. ۸ بود .. عجب جوونی داشتن مامان اینا می خواستن این موقع صبح برن سر خاک .. بی اختیار شروع کردم یه فاتحه واسه مهربون ترین بابابزرگ دنیا خوندم و دوباره رفتم سمت اتاقم

ولی کاملاً خواب از سرم پریده بود .. هی فکرای مختلف می اومد سراغم .. میخواستم تو این دو هفته ای که نیما اینجاست حرفمو بهش بزنم . می خواستم از اون حس تازه ام بگم .. نمی دونستم کارم درسته یا نه . ولی انقدر تو این مدتی که نبود با خودم فکر کرده بودم که دیگه مخم سووت کشیده بود . تصمیممو گرفته بودم . می خواستم همه چیزو بهش بگم .. نمی دونستم حس اون به من چیه ولی خب من خیلی وقتا از اونم یه چیزایی دیده بودم .. کاش میشد این دفعه خدا باهام یار بود .. کاش این دفعه یه چیزی بشه که به میله منه ...

ای خدا ....

یه آهی کشیدم و دراز کشیدم رو تختم

از اونجایی که وقتی من بیدار میشم اگه تا یه ربع چیزی نخورم دل درد میگیرم نتونستم بیشتر از این گرسنه بمونم .. رفتم سر یخچال . چیز هیجان انگیزی پیدا نمی شد توش . بی حوصله درشو بستم رفتم سمت میز هفت سین .. یه کم نگاه کردم بعد یه دفعه متوجه جعبه گنده کاکائو که تو قسمته زیری میز قرار داشت شدم .. چشم برقی زد و کشیدمش بیرون دو تا گنده مندشو برداشتم و مشغول پوست کندنش بودم که یه دفعه زیره گووشم یکی خیلی آرووووم گفت چی کار می کنه فینگیلیه من ???

در جا پریدم هوا .. جفته شکلاتا از دستم پرید .. قلبم مته چی داشت میزد . برگشتم نیما رو دیدم .. هم ترسیده بودم هم خنده ام گرفته بود ... دستامو از پشت چسبوندم به لبه میز و گفتم وای نیما!!!! خدا خفت نکنه .. مردم از ترس ..

نیما که از اولش داشت می خندید سرمو با شدت گرفت تو بقلشو یه بوس گنده به موهام کرد و گفت الهی بمیرم  
ببخشیددددد .. آخه دیدم عین یه مووش وایسادی اینجا سره شکلاتا گفتم بیام سر به سرت بذارم ..

من که تازه جای خوب پیدا کرده بودم همونطوری که چسبیده بودم بش دستامو انداختم دوره کمرش و در عین حال که  
می خندیدم به صدای تپش قلبم که به نظر خودم خیلی واضح بود گوش می دادم ... اونقدر واضح بود که می ترسیدم  
نیما هم بشنوه و رسوا بشم .. بوی عطرش داشت دیوونه ام میکرد .. چقدر دلم هوای آغوششو کرده بود .. نه اون چیزی  
میگفت نه من ... به خودم اومدم و خودمو کشیدم عقب ...

تا خودمو کشیدم عقب نیما هم دستاشو شل کرد تا من از حلقشون بیام بیرون .. تیکه دادم به میز و خندیدم بش گفتم  
خلی به خدا .. یه چشمک بهم زد و رفت سمت دستشوویی ... دنبال شکلاتا گشتم و یکیشونو که نیمه باز بودخوردم اون  
یکی رو نگه داشتیم واسه نیما ..

رفتم سمت دستشوویی .. درو باز گذاشته بود داشت صورتشو می شست .. گفت مامانینا رفتن سره خاک ؟ همونطوری که  
دهنم مملو از کاکائو بود گفتم اوهوووووم ..

با خنده ادامو در آورد گفت اوهوووم ؟

با حرص گفتم کووفت و شکلاته اونم باز کردم و گفتم بیا این برای توئه .. روشو برگردوند سمت من و دهنشو باز کرد ..  
این قلب منم واسه خودش داشت زارپ و زورپ تپش در میکرد . با دستای کاملاً لرززون شکلاتو گذاشتم دهنش و خودمو  
کشیدم عقب و تکیه دادم به دیوار روبروی دستشوویی .. دست و صورتشو که خشک کرد اومد بیرون و گفت خوبیب ..  
چه خبر!!!! ؟ صبحوونه چی داریم آبجی خانوم ؟

یه جووری می شدم وقتی می گفت آبجی خانوم .. همون فینگیلی بهتر بود آبجیو دووست نداشتم .. یادم می آورد که این  
کسی که همه دنیام شده فقط برادرمه و نمی تونم و نباید هیچ حس عاشقانه ای بهش داشته باشم .

گفتم بشین الان برات میارم .. رفتم دو تا چایی ریختم و براش کره و پنیر هم آوردم و گذاشتم رو میز .. دستاشو زده بود  
زیر چونه اش و زل زده بود به من .. لرزیدن گونه هامو خوب حس میکردم .. هول شده بودم شدید . هی ظرفارو میزد  
به هم . سر و صدایی شده بود واسه خودش .. نمی دونم نیما متوجه شد یا نه . ولی مشغول خوردن چاییش شد ..

الکی برای عوض کردن جو گفتم از امیر خبر داری ؟

همونطوری که داشت چایی میخورد سرشو تکون داد یعنی نه ..

گفتم یه سراغی ازش بگیر .. ما هم دیگه زیاد ندیدیمش . اونم باید بعد عیده بره دیگه ؟..

چاییشو که خورد گفت امیرو ولش کن خودت چطورمی ؟

خندیدم گفتم بد بودم .. خوب شدم ..

نیما : ئههههه بد چرا ؟ خووووب چرا ؟





قطع کردم گفتم بابا گفت دو ساعت دیگه میان .. چی کار کنیم ما تا دو ساعت دیگههههه ؟

با بی حوصلگی نشستم صندلی بغل دسته نیما

همونطوری که لقمه تو دهنشو میجوید گفت صبر کن .. برنامه ها دارم برات !!!

خندیدم گفتم چه برنامه ایییی ؟

پاشد از پشت میز گفت جمع کن جمع کن که کلی بات کار دارم ..

با ذوق و شوق ظرفارو شووت کردم تو ظرفشوویی بدون این که بشورمشون گفتم بگوو بگوو ..

دستم گرفت و دنبال خودش برد تو اتاقش

همون موقع موبایلش زنگ خورد ..

رفت دید گفت امیرههههه .. مشغول حرف زدن با امیر بود که دیدم یه جعبه بزرگ کادو شده کناره اتاق شدید داره چشمک میزنه ..

خیلی مودبانه رفتم بالا سرش

خب از رو کادوش نمیشد چیزی فهمید

یعنی مال کی بود ؟؟؟؟

تا دستمو بردم سمتش نیما داد زد دست نزن دست نزن ..

گفتم خبیبب چه خبرته .. ولی نمیشد فوضولی نکرد ..

نیما که دید من طاقت ندارم زود با امیر خدافظی کرد و اومد سمت من . دستامو گرفته بود تو دستشو با اون یکی دستش میزد رو دستم .. میگفت ای فوضول .. باز رفتی سراغ وسایل بقیه ؟

خندیدم گفت نیماییییی ؟؟؟؟

بسته کادو رو برداشت گذاشت زیره تخت و گفت کووفت و نیمایی ...

با حرص گفتم به من میگی کووفت و نیمایی ؟؟؟؟

برو بابا .. نخواستم اصلا ..

اومدم بیرون از اتاق

نیما مته چی پرید بیروون ..

نیما : ندا ندا ... بیا ببینم

پرید از پشت منو گرفت گفت ناراحت شدی ؟؟؟؟

جوابشو نمی دادم ..

به زور میخواستم خودمو از دستش آزاد کنم ولی زورش بیشتر بود

بیشتر سعی میکردم تا بیشتر منو به خودش فشار بده !!! دوباره داغ شده بودم ... انگشتشو آورد جلو اشاره کرد به نوکش

گفت انقد قلب بیشتر ندارم .. تو هم هی بترسونش خب ؟؟؟

دلَم کباب شد براش .. بی اختیار برگشتم سمتش لپشو بوس کردم گفتم قربوونه قلبت برم من .. پس بم نشون بده ..

باشه ؟

دستم گرفت برد منو نشوند روتختش پاهامو جمع کردم و چهار زانو نشستم رو تخت . بسته رو از زیر تخت آورد بیرون

خودشم همون حالت نشست روبروم

با من من گفت ندایی

این برای توئه

دستامو به شدت زدم به هم گفتم ووووو ( waoooo ) راست میگی ؟؟؟

بده ببینم بده ببینم چی گرفتی بعد به آرومی گفت اگه دووست نداشتی ببخش دیگه .. سلیقه ملیقه یخ

خندیدم بش و گفت کوووفت تو حرف زن لطفا بدش من

گذاشتش جلوم و منم شروع کردم با کنجکاوی دیوونه کننده کادوشو باز کردم

یه جعبه بود . هر چی بود توی اون بود

با هیجان درشو باز کردم دیدم ای خدایا

چی گرفته این دیووونه

یه کشتی چووبی گندههههههه با کلی بادبان .. با نهایت خوشحالیم از جعبه درش آوردم .. گذاشتمش رو تخت و خودم رفتم

پایین از دور نگاه کردم

مضحکتر بود .. دستامو از ذوق زدم به هم

گفت نیما الهی قربوونت برم

مرسییییی

و با نهایت زورم پریدم بش و خیلی خیلی بی حساب کتاب صورتشو غرق بوسه کردم ..

همیشه وقتی هیجان زده میشم هیچی حالیم نمیشه بعد چند تا ماچه آبدار که کردم به خودم اومدمو نیمای بدبختو ولش کردم خندیدم گفت نیما خیلی نازه دستت درد نکنه .. عیدیه توووووپی بود ..

بعد یه دفعه وا رفتم

گفتم نیما!!!!

من خاک بر سر برات چیزی نخریدم ...

با یه قیافه ناله نگاش کردم و زل زدم بش

خندید و کشتی رو گذاشت پایین تخت و دستمو کشید آورد منو گذشات جلو خودش

گفت

اولا اصلا قابلتو نداره

دوما

این حرفا چیه دیوونه .. همین که الان روبروم نشستی بهترین عیدیه واسه من

با ذوق گفتم الهیییی

دستاشو فشار دادم

بعد یه دفعه عینه آدمای جنی گفتم نیما ..

من .. من باهات حرف دارم ..

منتها نمیدونم الان میتونم بت بگم یا نه ؟

ولی بدون که خیلی بات حرف دارم .. یه موقعیت مناسب که جور شد میخوام بات حرف بزنم

نیما با تعجب گفت چی شد یه دفعه ؟

خندیدم گفتم نمی دونم .. یه دفعه یادم اومد گفتم بت بگم

گفت خب الان بگوو عزیزم

سرمو انداختم پایین گفتم نه

الان نمیشه

باشه بعد

باشه ؟

با گیجی سروش تکون داد گفت باشه هر طور میلته

تو اون دو ساعتی که مونده بود تا مامان اینا بیان کلی از اونجا و کارش برام تعریف کرد . من که گوش نمیدادم فقط نگاش میکردم .. انقدر تو این دو ماه دلم براش تنگ شده بود که دلم میخواست فقط بشینم و نگاش کنم ..

از هر چیزی که ممکن بود برام گفت منم یه کم براش تعریف کردم از شهروز پرسید و وقتی بش گفتم خبری نیست دیگه یه نفس راحت کشید ..

مامان اینا که اومدن طبق عادت همیشه مون اول از همه رفتیم خونه مامان جوون .. بعدم خونه عمه مهوش که بزرگتر بود .. ناهارم اونجا موندیم .. طرفای عصر بود که برگشتیم .. از صبح تمام مدت چسبیده بودم به نیما .. دلم نمی اومد ازش دوور بشم .. عصر به سرش زد می خوام برم مغازه .. منم گفتم باش میرم .. دو تایی حاضر شدیم .. دلش خیلی برای مغازه تنگ شده بود .. یه زنگ به امیر زد گفت اونجاست که اونم بیاد . ولی گفت نمیتونه . مهمون بازی و این حرفا... هیچ احدی مغازه شو باز نکرده بود ما هم عین کس خلا اول عیدی رفته بودیم تو مغازه ..

وارد که شدیم نیما بخاری رو روشن کرد و گرماش تو فضای داخل پخش شد ..

با خنده گفتم به نظرت مشتری میاد امروز ???

همونطوری که داشت تک تک جاهای مغازه رو نگاه میکرد شونه هاشو انداخت بالا گفت واسه مشتری که نیومدم .. دلم تنگ شده بود ..

با شیطنت گفتم دیگه دلت واسه چی تنگ شده بود ؟

سریع برگشت سمت من و نگام کرد .. گفت ندانم تو چقدر شیطون شدی تو این دو ماهه ???

زبونمو در آوردم و یه قیافه مضحک گرفتم به خودم که خودمم خنده ام گرفت .. گفتم چه میدونم .. از دوریت خل شدم ..

واسه خودمون تو مغازه رژه میرفتیم و چرت و پرت میگفتیم ..

کلید و برداشت و درو از تو قفل کرد .. گفت بریم پشت ببینیم یه چایی قلیونی چیزی پیدا میشه ؟ ..

با خنده گفتم وای مگه قهوه خونه است اینجا ؟

همونطوری که دولا میشد تا بره تو اتاقک کوچولوی پشت مغازه گفت اینجا همه چیز پیدا میشه ..

بعد پشت سرش گفت ای لعنت ... قلیونو برده امیر ..



سرمو داد بالا با انگشتاش و گفت چی شده ؟ چه اعترافی ؟ چیزی شده ؟ کاری کردی ؟ چیزی گفتی ؟

اصلا نمی دونستم چجوری باید شروع کنم .. اصلا نمیدونستم درسته کارم یا نه ..

با ناراحتی گفت نیما بی خیال ... الان روم همیشه بگم ..

دستاشو کشید تو موهاشو گفت بعد این همه وقت تو هنوز با من رودربایسی داری ندا؟؟؟

یه آهی کشیدم گفتم نیما اینی که من میخوام بت بگم اصلا یه حرف معمولی نیست .. پس الان جاش نیست بذار بعد باشه ؟

با جدیت گفت ندا من دو هفته بیشتر نیستم!!!!!! .. حداقل بگو درباره چیه ..

بدون مقدمه چینی برگشتم سمتش گفتم در مورد تونه ...

چشاشو از هم باز کرد و ابروهاشو داد بالا گفت من کاری کردم؟؟؟

با حرص گفتم اه .. نیما تو چی کار کردی آخه ؟ من میگم یه اعترافه .. در مورد تو ..

قلبم داشت از جا کنده میشد .. نفسم به شماره افتاده بود .. دستام عرق کرده بود .. هول شده بودم شدید ..

احساس میکردم نیما همه چیزو فهمیده با این حرفه من ..

نیما یه چند ثانیه ای سکوت کرد بعد باز خودشو بیشتر به من نزدیک کرد ..

دستامو گرفت تو دستاش

آوردشون بالا .

لباشو گذاشت روشن .. یه بوسه گررررم کرد روشن و بعد یه لبخند کمرنگی زد و گفت بهم بگوو ندایی .. چرا نمیگی ؟ از چی می ترسی ؟ از این که من ناراحت بشم ؟ عصبانی بشم ؟ نه به خدا .. من هیچ کاری نمیکنم فقط گوش میدم

یادته سره جریان شهروز ؟ دیدی چقدر خوب شد بهم گفتی ؟

با حرص دستامو از توی دستاش در آوردم گفتم نیما این موضوع فررررق داره ...

مته شهروز نیست که من پیام راحت بهت بگم ...

نیما همچنان با آرامش گفت اون موقع هم راحت نبودی من آرومت کردم تا گفتی بهم ..

پس الانم بیا خودتو راحت کن و بگوو بهم چی تو دل کوچولوت میگذره ؟

خیس شدن پلکامو خوب متوجه شدم .. دونه دونه اومدن بیرون و ریختن رو صورتم

نیما زل زده بود بهم با ناراحتی گفت ندا بازم گریه؟؟؟ چی شده تروخدا؟ بهم بگوو .. نکنه چیزی شده از من داری قایم میکنی؟؟؟

گریه ام شدید تر شد .. نمی دونستم چجوری بش بگم .. دلم میخواست داد میزدم میگفتم نیما!!!! من عاشقت شدم ... وقتی هق هق کردنمو دید دلش برام سووخت .. دستاشو باز کرد اشاره کرد بهم که برم تو بغلش .. بلافاصله رفتم تو بغلش و دستامو انداختم دور گردنش .. اونم مته همیشه محکم بغلم کرده بود و موهامو که از زیره روسری آزاد شده بودنو نوازش میکرد ..

یه کم که تو بغلش گریه کردم آرووم شدم . دم گووشم گفت بهم میگی عزیزم؟؟

گرمای نفسش که به گووشم خورد دیوونه شدم .. دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم

با گریه گفتم نیما!!!!

بقیه حرفام نمی اومد

حالم از خودم به هم میخورد

نمی تونستم یه حرفو مته ادم بزnm به داداشم ..

ولی آخه این یه حرفه معمولی نبود

حق داشتم ..

گرمای دستاشو رو سرم هنوز حس میکردم که خیلی آروم و مرتب داشت موهامو نوازش میکرد

نیما : جانه نیما؟ بگوو عزیزم .. بگو خودتو راحت کن .. بسه انقدر گریه کردی .. بگوو گلم

یه نفسه عمیق وسطه گریه هام کشیدم سرمو چسبوندم به گردنش و آروم دمه گوشش گفت نیما .. من دوستت دارم ..

فشار دستاشو دوره بدنم بیشتر حس کردم .. جوون گرفتم دوباره گفتم .. نیما من خیلییی دوستت دارم .. هیچی نمیگفت

.. جرئت پیدا کردم .. دوباره گفتم نیما .. من .... من ... نیما .. من عاشقت شدم ..

بعد تند تند این جمله هارو ردیف کردم براش ..

نمی دونم چرا؟

چی شد؟

چجوری شد؟

نمیدونم تقصیر کی بود؟



نمیدونم از کجا شروع شد ؟

نمیدونم درسته یا نه ؟

نمیدوم کار خووبی کردم گفتم یا نه ؟

نمیدونم .. به خداااا هیچی نمیدونم

فقط داشتم خفه میشدم ..

هنوز فشاره دستاشو دوره کمرم حس میکردم

پس نیما عصبانی نشده بود ..

نزدیکه ۵ دقیقه فقط من حرف میزدم ..

انقدر حرف زدم که دیگه دهنم خشک شد ..

اشکام بند اومد

احساس سبکی میکردم

دلَم میخواست داااااااااااا بزنم ..

راحت شدم

ولی نیما چی ؟

نیما اون طرف قیافه اش چه شکلیه ؟

الان چی داره تو دلش میگذره؟؟

چی میگه به من ؟

روم نمیشد از تو بغلش پیام بیرون .. روم نمیشد تو چشاش نگاه کنم ..

بعده چند دقیقه که بینمون سکوت محض بود و فقط صدای ماشینای تو خیابون از بیرون می اومد منو کشوند عقب

با چشمای اشکیش زل زده بود بهم ..

می دونستم هیچی نداره برا گفتن

دلَم براش سووخت ..

سرمو انداختم پایین به زور گفتم خودت خواستی بگم ..

پاشد وایساد .. به قامته بلندش که بالا سرم سنگینی میکرد نگاه کردم .. لبخند رو لبش بود .. دلم گرم شد .. دستامو گرفت منم بلند کرد ..

تا بلند شدم یه آهی کشید و سفت بغلم کرد ..

دستامو حلقه کردم دوره گردنش و خودمو چسبوندم بهش .. خوشحال بودم از این که تونسته بودم بهش بگم و الان با عشق بغلش کنم ..

ولی نیما چرا چیزی نگفت؟؟؟ یعنی تعجب کرده؟ ناراحت شده؟ خوشحال شده؟ دیوونه شده؟ چرا حرفی نمیزنه؟

تو همین فکرا بودم که صداتو مغازه پیچید .. صدای مهربوونش

\_ اگه تو نمیدونی از کجا شروع شد .. چی شد که شروع شد .. چجوری شد؟ من میدونم ..

از همون بچگی دوستت داشتم .. همیشه دوست داشتم مواظبت باشم .. همیشه هواتو داشتم کسی از گل بالاتر بهت نگه ..

لغزش دستاشو روی کمرم حس میکردم که این طرف و اون طرف میرفت

پس حدسم درست بود .. نیما هم مته من شده بود ..

دوست داشتم اون همه چیزو بگه ..

از اوله قصه

چشمامو بسته بودمو تو آغوشش بودم .. و گووش میدادم

از همه چیز برام گفت .. از این که از اول جوونیش هیچ دختری اونقدر به دلش نشست .. نمی تونسته زیاد باهاشون دووم بیاره .. از این که وقتی با من بوده تو نهایت آرامش بوده .. از این که ارزش بوده یکی مته منو پیدا کنه برای آینده اش .. از این که مته منو هیچ وقت پیدا نکرده .. از این که تصمیم گرفته دل به من بده و عاشق من شده .. ولی نیما عمره عاشقیش از من بیشتر بوده .. اونطوری که خودش میگفت خیلی وقته که با وجوده من احساس نیاز به هیچی رو نمیکنه .. و میخواد کناره من به آرامشه همیشگیش برسه .. ولی خب بخاطر شرایط خاصمون هیچی نمیتونسته بگه ..

گفت تصمیم گرفتم انقدر بهت محبت کنم انقدر کمکت کنم که خودت متوجه بشی ولی هیچ وقت فکر نمیکرده که منم عاشق بشم ..

از آغوش خسته نمی شدم .. دلم میخواست برام حرف بزنه .. صداتو تمام وجودمو گرم میکرد ..

منو از بغلش کشوند بیرون .. با خنده نگام کرد .. تکیه ام داد به دیوار و دو تا دستاشو گذاشت بالا سرم گفت آخه دختر من با تو چی کار کنم؟؟؟؟ با این حرفی که زدی من چجوری ازت دل بکنم برم اونجا کار کنم؟ فکر کردی میتونم؟؟

تا حالا فقط خودم بودم و دل خودم . می گفتم به جهنم . تحمل می کنم . زجر می کشم و صدام در نمیاد . ولی با دل تو چیکار کنم ؟ ...

گرمای بدنشو از اون فاصله نزدیک خوب احساس میکردم .. دستامو دوباره حلقه کردم دوره کمرش .. دلم میخواست بوسش میکردم .. اولین بوسه عشقمون .. تمام وجودم نیما رو میخواست .. یه کم با دستام کشوندمش سمت خودم .. دستاشو از بالای سرم برداشت سرمو گرفت تو دستاش و چسبوند به سر خودش .. روم نمیشد تو چشاش نگاه کنم .. چشمامو بستم و منتظر بودم ببینم چی میشه .. نفسام تند تر شده بود .. قلبم داشت از سینه ام میزد بیرون .. گرمای صورتشو رو صورتم حس میکردم .. سرمو با دستاش برد عقب .. جرئت باز کردنه چشمامو نداشتم .. تنها چیزی که اون لحظه حس کردم گرمای لبای لرزانش بود که روی لبام قرار گرفت .. انگار بهم شک وارد کردن .. یه تکونی خوردم ولی خودمو سفت نگه داشتم .. کمرشو بیشتر فشار دادم .. دستش پشتشه گردنم بود .. بی اختیار چشمامو باز کردم .. چشماش بسته بود .. با لبام داشت بازی میکرد .. باورم نمیشد .. من .. نیما .. این بوسه عشق ..

بیشتر از این طاقت نیاوردم .. تمام این همه غصه و دوری و درد عشقی که از همه قایمش کرده بودمو تلافی کردم .. انقدر بوسیدمش که دیگه توان نداشتم .. داشتم خفه میشدم از قدرتی که تو خودم احساس میکردم ..

بعد از چند دقیقه بازی لبهامون با هم .. نیما خودشو کشید عقب .. رفت خیلی سریع نشست رو صندلی .. دستاشو کرد تو موهای بلندشو به زمین خیره شد .. من هنوز چسبیده بودم به دیوار .. دو تا دستام از پایین چسبونده بودم به دیوار .. زل زده بودم بهش .. به هیچی فکر نمی کردم ولی نیما انگار داشت به همه چیز فکر میکرد ..

سرشو بلند کرد نگام کرد بی اختیار یه لبخند نشست رو لبهام .. نیما زل زدم بهم و هیچ عکس العملی نشون نداد .. دسته کلیدو گوشیشو برداشت و آرام گفت بریم عزیزم .. بریم ..

نمی تونستم چیزی بگم .. بدون هیچ حرفی روسریمو برداشتم سرم کردم راه افتادم دنباله نیما ..

کی فکر میکرد عصری که داریم میایم اینجا شب با این اوضاع از مغازه بیرون بیایم ..

خیابونا شلوووووغ بود و روشن به خاطر نور ماشینا .. کر کره رو داد پایین و راه افتادیم سمت خونه . توی راه برگشت به خونه نمی دونستم باید حرفی بزنم یا نه ؟ باید بخندم یا جدی باشم ؟ گیج بودم . نگام به خیابون بود و دنبال نیما راه می رفتم .. انگار اونم قصد نداشت حرفی بزنه .. توی کوچه پیچیدیم و دم در ، ماشین تابلوی دایی محسنو دیدیم .. همیشه روز اول عید می اومد .. بی اختیار گفتم اوه اوه دایی اومده نیما !!

نیما که انگار اصلا تو باغ نبود بعد چند ثانیه سرشو آورد بالا گفت : ها ؟

تازه وقتی رسیدیم دم خونه اونم حرف منو تکرار کرد .. ته دایی محسن اومده !! ..

می دونستم بدتر از من گیجه و همیشه الان باهاش حرفی بزنم و معمولی رفتار کنم ..

رفتیم تو خوونه و با دایی و زن دایی و بچه هاش که فوق العاده دوست داشتنی بودن و آروم سلام علیک کردیم و هر کدوممون رفتیم تو اتاقمون .

در اتاقو که بستم چسبیدم به در و چشمامو بستم .. خدایا چی شد ؟؟؟؟ کار درستی کردم ؟ الان رفتار نیما چجوری میشه ؟ اونم که گفت منو دووست داشته و داره .. پس من نگران چیم الان ؟ چرا دلم شور می زنه ؟ خدایا خودت اون آرامش قبلی رو بهمون برگردون .. خدایا خودت کمکمون کن .. کاش نمی گفتم بش .. کاش مته یه راز تا آخر عمرم نگهش میداشتم تو دلم .. ولی الان دیگه وقت کاش و این حرفا نبود .. حرفی بود که زده شده بود .. احساسمو گفته بودم .. به نیما .. به عشقم !!

الان وقت ساختن بود نه این که افسوس بخورم که چرا گفتم و کاش نمیگفتم و کاش دیرتر میگفتم .. الان باید با هم دیگه به این احساس جون می دادیم .. بلندش می کردیم .. دلم برای خودم و نیما می سوخت .. تو یه وضعیتی گیر کرده بودیم که جز خودم و خودش هیچ کس نمی تونست ازش خبر دار بشه و این شاید یه کم اذیتمون می کرد .

چشمامو باز کردم و با یه حس جدید و خاصی که توش هم غم بود هم عشق ، هم هیجان بود هم تردید لباسمو عوض کردم و زود رفتم پیش دایی اینا .. نیما هم نشسته بود کنار دایی . من که اومدم سرشو بلند کرد و یه لبخند ملیحی زد و دلمو شاد کرد و به صحبتش با دایی ادامه داد .. رفتم پیش پری دختر کوچولوی دایی . دستای کوچولوشو گرفتم تو دستم و یه کم باهاش مته خودش حرف زدم و بوسیدمش .. مثل فرشته ها بود .. نریمان هم مته یه مرد گنده اون سمت سالن نشسته بود و توی کت شلوار کوچولوش عین یه شاهزاده کوچولو شده بود .. یه کم با بچه ها طبق معمول بازی کردم و حرف زدیم ... شوخی کردیم با هم تا دایی دیگه دستور بلند شدن صادر کرد . هر چی من و مامان اصرار کردیم که شام بمونن نشد .. من و نیما دیر رسیده بودیم . مامان می گفت یه ساعتی میشد که اومده بودن .. تنها خانواده ای بودن که آدم از بودن باهاشون هیچ وقت خسته نمی شد .. دایی اینا که رفتن کمک مامان یه کم جمع و جوور کردم .. بابام اومد گفت شما دوتا روز اول عیدی تو مغازه چی کار می کردین ؟ زشته بابا .. عید مهمون میاد .. باید خونه باشین ..

همونطوری که ظرف آجیل دستم بود برگشتم سمت نیما و بهش نگاه کردم .. اونم منو نگاه کرد و شونه هاشو داد بالا به بابام گفت کار پیش اومد دیگه .. داشتیم جمع و جوور می کردیم .. همونطوری که پشت سر هم داشت خالی می بست یه چشمکی همراه با لبخند بهم زد .. جوابشو با یه خنده کمرنگ دادم و رفتم تو آشپزخونه ...

خیلی اروم شده بود نسبت به شبای قبل ... یه کم تو خودش بود . بهش حق می دادم .. اتفاق عادی نیافتاده بود که بخواد از کنارش ساده بگذره ...

تا آخر شب بیدار بودیم . ولی انگار کسی نمی خواست دیگه امشب بیاد خونمون .. شب بابا اعلام اخبار فردا رو کرد که کجاها می خوایم بریم و حتما ما هم باید باشیم .. ما هم قبول کردیم و رفتیم تو اتاقمون تا بخوایم .. با نیما حرف خاصی نزده بودم .. نمی دونستم باید چی بگم ؟ چی کار کنم ؟ دلم میخواست بازم با هم حرف بزنیم . خیلی وقت بود این احساس تو وجودم بود . حالا می خواستم جبران اون همه پنهون کاری رو بکنم . تازه سر درد دلم باز شده بود ...

رفتم سر وقت گوشیم .. اس ام اس های تبریک عید رو به زور با وجود ترافیک خطها جواب دادم و دراز کشیدم .. گوشیم رو قلبم بود و چشمم رو دیوار .. داشتم به این فکر میکردم که الان نیما پشت این دیوار داره چی کار میکنه ؟ تو چه فکریه ؟ چقدر حتما برایش سخته عاشق خواهرش شده و خواهرشم عاشق اون .. ولی مگه دست خودمون بود ؟ مگه ما تقصیر داریم ؟ قلبه .. خودش شروع میکنه به لرزیدن .. خودش میتپه .. خودش گرم میشه .. خودش باعث این احساس شد .. ما چی کاره ایم ؟

یه غلت زدم و برگشتم سمت راست که ویبره موبایلم منو از فکر و خیال در آورد ..

اس ام اس بود بازش کردم با تعجب دیدم بالاش نوشته نیما ....

با هیجان شروع کردم به خوندن ..

\_ اگه تو خودم رفتم یه وقت فکر نکنی ذره ای از علاقه ام به تو کم شده .. باید فکر کنم .. درکم کن فرشته کوچولو ...

جزء به جزء پیغامشو صد بار خوندم .. آخی فرشته کوچولو .. اسم جدیدمه .. بی اختیار ریپلای کردم و نوشتم

\_ می تونیم با هم حرف بزنینم .. درسته ؟ اینطوری بهتر میتونیم فکر کنیم ..

برام خیلی جالب بود . تا حالا تو خونه با نیما اس ام اس بازی نکرده بودم . خنده دار بود و در عین حال هیجان انگیز ..

دلم می خواست می اومد تو اتاق و با هم حرف میزدیم .. ولی راستش بعد از اون بوسه و اون عاشقونه های تو مغازه یه جوروی شده بودم نسبت به نیما . ارزش خجالت می کشیدم .. روم نمیشد با هاش تنها باشم .. هر چی فکرشو میکردم باورم نمی شد . بالاخره من کار خودمو کردم و حرف دلمو زدم به نیما و ..... اون بوسه عشق .....

باز جواب داد

\_ آره .. خیلی خوبه .. حرف می زنینم .. تو یه فرصت خوب .. با تو که حرف می زنم آرامش می گیرم .. خدا این آرامشو از من نگیره .. شبت به خیر مهربون

گوشیمو چسبوندم به خودم و چشمامو بستم ... دلم نیما رو می خواست .. یه غلتی زدم و اومدم رو شکم و بازم جوابشو دادم . دلم می خواست شاعرانه اش بکنم . \_ حالا که بهت همه چیز و گفتم خیلی آروم شدم .. تو به قلب مرده ام جوون دادی .. نیما خیلی دوستت دارم ... شب تو هم بخیر عزیزم ... منتظر جوابش بودم .. شاید اونم بگه دوستم داره .. ولی جوابی نیومد .. چشمامو بستم و برای هزارمین بار صحنه عشق بازیمون تو مغازه تو طول همین چند ساعت جلو چشمم اومد .. با تجسم اون لحظه چشمم گرم شد و خوابم برد ۵. روز از عید می گذشت و ما تقریباً هر جا بود رفته بودیم تو فامیل .... مونده بود خونه چند تا از دوستای بابام .. ما زیاد عادت نداشتیم اونجاها بریم .. تو این چند روز اصلاً نمی شد با نیما تنها باشم و بشینیم مته آدم با هم حرف بزنینم . از صبح یا ما مهمونی بودیم یا مهمون می اومد خونمون .. یا من دائم پای تی وی داشتم فیلم می دیدم .. روزا تند تند داشت می گذشت .. نیما می خواست بعد از تعطیلات برگرده .. دلم

نمیخواست بدون این که حرف زده باشیم بره .. دلم هوای دستای گرمشو کرده بود .. هوای آغوشش رو... هوای بوسیدنش  
رو .....

تا این که بالاخره بابا گفت که شب می خواد بره خونه دوستش .. مامان هم که طبق معمول می رفت... از اون جایی که این دوستش خیلی حزب اللهی بود و زیاد علاقه ای به رفتن به خونه اش نداشتیم مامان گیر نداد که ما هم بیایم .. شب که شد تمام تنم پر استرس بود اولین بار بعد از اون روز بود که می خواستیم من و نیما تنها باشیم .. دستام به وضوح می لرزید .. نیما از عصر تو اتاقش بود فقط برای شام اومد بیرون .. رفتم سر بسته قرصای بابا و یه دونه از اینا که تپش قلب رو کم میکنه و آرام میکنه آدمو یواشکی خوردم و رفتم تو اتاقم رو تخت خوابیدم تا یه کم آرام بشم .. مامان و بابا هم داشتن حاضر میشدن .. قرار بود بعد شام برن .. با این دوستش راحت بود . یه بار یادمه ساعت ۱ نصفه شب رفتیم خونشون عید دیدنی ... منم همه کارا رو کرده بودم منتظر بودم که فقط برن شاید بتونم با نیما حرف بزنم .. نمی دونستم وقتی رفتن من برم پیش نیما یا اون میاد پیش من .. چقدر مسخره بود . تا چند روز پیش چقدر تو سر و کله هم دیگه میزدیم ! حالا امروز برای چند ساعت تنها شدن تمام وجودم داشت می لرزید ..

نیم ساعت بعد از خواب با صدای مامانم بیدار شدم .. گفت ما داریم میریم شما می خوابین؟؟

بلند شدم نشستم گفتم برو برو .. ما هم می خوابیم .. گیج گیج بودم .. قرصه کار خودشو کرده بود . آرام شده بودم ..

صدای در اومد که به هم زده شد و بعدشم صدای ماشین بابا و .....رفتن

نشسته بودم رو تختم و نگام به دیوار روبروم که دیوار اتاق نیما هم باشه بود .. صدایی از اتاق نیما نمی اومد . یعنی خواب بود ؟ چی کار میکنه ؟ اصلا مثل من انقدر استرس داره ؟ یا اصلا فکری نمیکنه ؟

بی سرو صدا رو پنجه پا یواشکی از اتاقم اومدم بیرون و رفتم سمت اتاق نیما .. لای در باز بود .. خیلی آرام و با احتیاط رفتم دم در اتاقش . قلبم داشت از جا کنده میشد . آب دهنم خشک شده بود .. سرمو خم کردم و یه نگاهی تو اتاق انداختم .. نیما رو تخت خوابیده بود .. نمی دونم خواب بود یا فقط چشماشو بسته بود .. روم نمیشد برم تو اتاقش . اگه ۵ روز پیش بود حتما می رفتم و کلی سر به سرش می داشتم و بیدارش میکردم .. ولی الان اوضاع فرق داشت .. با بی حوصلگی برگشتم سمت اتاق خودم و شروع کردم راه رفتن و فکر کردن .. همیشه که .. الان که موقعیتشه نیما گرفته خوابیده .. بابا جان ما قرار بود با هم حرف بزنیم . چه موقعیتی بهتر از الان ؟ مامان اینا حداقل ۱۲ شب میان . یه ۲ ساعتی وقت داشتیم .. تصمیم گرفتم که برم و بیدارش کنم .. رفتم تو آشپزخونه دو تا چایی ریختم و یه نفس عمیق کشیدم و سینی چایی رو برداشتم رفتم تو اتاق نیما .. درو که نیمه باز بود با پاهام باز کردم و سینی چایی رو گذاشتم رو میز ش و خودمم نشستم پایین تختش... قبل از این که حرفی بزنم بدون این که چشماشو باز کنه گفت رفتن ؟

با تعجب نگاش کردم گفتم بیداری ؟

چشماشو یه کم از هم باز کرد .. چقدر خوشگل شده بود .. موهای بلندش... چشمای نیمه بازش که حالت خمار به خودش گرفته بود .. دیوونه ام کرد .. خندیدم بش گفتم خوابی ؟ بیداری ؟ کجایی ؟

همونطوری که خوابیده بود دستشو دراز کرد و سرمو گرفت گذاشت رو بالشتش کنار خودش .. خودم نشسته بودم رو زمین پایین تخت .. با دستش کش سرمو گرفت کشید و موهامو باز کرد و شروع کرد دست کشیدن توشون .. خوبیش این بود که موهای اونم بلند بود و میشد منم همین کارو باهاش بکنم . وگرنه عین یه مجسمه می خواستم بشینم اونجا ..

با احتیاط دستمو بردم پشت سرش و همون کاری که خودش می کردو رو موهایش انجام دادم .. از این کارش انرژی می گرفتم .. جوون می گرفتم .. دستم تو موهای بلندش تکون می خورد و نفساش کنار گردنم .. نمیدونم میخواست چیزی رو شروع کنه یا فقط یه ابراز علاقه قلبی بود .. یه نفس عمیق کشید و سر منو بلند کرد داد عقب .. با این کارش دست خودمم از تو موهایش در آوردم ...

چشماشو باز کرده بود زل زده بود بهم .. ته چشماش غم بود .. می دونم واسه چی .. واسه این که این عشق سرانجام نداره .. معلوم نیست تهش چی میشه .. آینده نداره .. خوشی نداره .. هر چی هست غمه .. بی اختیار دستمو بردم سمت صورتش و با پشت انگشتم شروع کردم صورتشو نوازش کردن .. فقط بهم لبخند میزد .. دلم می خواست ازش حرفای عاشقانه بشنوم . از اونایی که شهروز تو ماههای اول دائم زیر گوشم می گفت .. ولی این کجا و اون کجا .. اینجا فقط نگاههامون داشت حرف می زد

نشود فاش کسی آنچه میان من و توست

تا اشارات سخن نامه رسان من و توست

گوش کن با لب خاموش سخن می گویم

پاسخم ده به نگاهی که زبان من و توست

همونطوری که سر تا پا خوشی بودم وداختم صورت مهربونشو نوازش میکردم احساس کردم چونه خوشگلش داره میلرزه ... بعد هم قطره های اشک از گوشه چشماش سرازیر شدن پایین .. قلبم درد گرفت .. سرم درد گرفت .. دستام یخ شدن .. دل کوچیکم که طاقت دیدن اشکای عشقمو نداشت طاقت نیارورد و اشکای منم ریخت بیرون ... خودمو انداختم رو صورتش و دونه دونه اشکاشو بوسیدم .. دست خودم نبود .. دلم می خواست لعنت می فرستادم به یکی ... به یکی که باعث این احساس شد .. ولی هیچکی نبود .. کار خودمون و دلامون بود .. کسی نبود که بندازیم گردنش و خودمونو خلاص کنیم .. از این بلای جدید که سرمون اومده بود دلم خیلی گرفت .. احساس کردم من و نیما خیلی تنهایییم تو این دنیا .. هیچ کسو برای درد دل کردن ، برای این که راز دلمونو بهش بگیم نداریم .. آینده مون تباه شده از الان .. با یاد این که چقدر دوست داشت اسم بچه شو بذاره لادن قلبم گرفت .. من با این کارم ، با این حرفم .. با این افشاگریم تمام آینده خودم و نیما رو خراب کردم .... هق هق می کردم .. تا حالا با این همه شدت گریه نکرده بودم .. حتی سر جریان شهروز .. بلند شد از رو تخت و اونم اومد رو زمین کنار من نشست و منو به خودش فشار داد و سرمو نوازش کرد .. اون بی صدا گریه می کرد . مثل همیشه .. من ولی صدام تمام خونه رو پر کرده بود .. هیچی نداختم که بگم . اونم همینطور ولی جفتمون خوب می دونستیم تو دلمون چی داره می گذره که باعث این اشکا و گریه ها شده ....

گرمای لباس رو پیشونیم احساس کردم .. قلبم جون می گرفت .. ولی باز با این فکر که این عشق هیچ سرانجامی نداره و تهش هیچی نصیب من و نیما نمیشه تمام غمای عالم می ریخت تو دلم و اشکام با شدت بیشتری می ریختن بیرون ..

بی اختیار با حق داد زدم خدا!!!!!! ... چرا ؟ چرا!!!!!! ؟

نیما منو بیشتر به خودش فشار می داد .. صدای گریه اش بلند تر شده بود .. یه فضایی بود که فقط و فقط با گریه میشد تحملش کرد .. نوازش دستاشو روی موهام حس می کردم .. دلم می خواست بازم داد بزنم .. دلم میخواست همه چیزو بندازم گردن خدا ..

نیما دم گوشم شروع کرد به آرام کردن من ..

دائم می گفت درست میشه عزیزم .. درست میشه .. به خاطر نیمایی .. به خاطر من با خودت اینطوری نکن .. نذار این چشما انقدر اذیت بشن .. نکن ندایی .. دلم خونه بدترش نکن .. طاقت ندارم به خدا .. اینجوری گریه کردنتو نمیتونم ببینم .. خدا خودش کمکمون میکنه ....

از این حرفش خیلی حرصم گرفت . خودمو کشیدم از بغلش بیرون . زل زدم تو چشاش و با حق حق گفتم چیو درست میکنه ؟ چه جور میخواد درستش کنه ؟ انقدر تنهام گذاشته تو این چند سال الانم هیچ کاری نمی کنه .. من مطمئنم هیچ کاری برای من و تو نمی کنه .. چجوری میخواد کمکمون کنه ؟ خیلی وقته منو فراموش کرده .. خدایی که اون بالائه تنها چیزی که بهم داده یه مامان بابائه با تو .. تو رو هم میخواد ازم بگیره ... می فرستت یه جایی که چند ماه یه بار ببینمت .. هیچ وقت گوش نداد به اون همه دعا و گریه .. چقدر دعا کردم که نری از پیشم .. چقدر دعا کردم که سر این احساس کمکم کنه ... ولی هیچ کاری نکرد .. مطمئن باش الانم هیچ کاری برای من نمی کنه ..

از همه چیز و همه کس شاکی بودم .. دلم میخواست دق و دلیمو سر یکی خالی کنم .. صورت معصوم نیما روبروم بود و من داشتم جلوش با عصبانیت به خدا و هر کی که دم دستم می اومد فحش میدادم .. میفهمیدم دارم اشتباه می کنم ، ولی اون لحظه تو اون موقعیت هیچ کنترلی رو حرفام نداشتم ...

انقدر حرف زدم .. انقدر داد زدم که صدام بند اومده بود .. چشام نیما رو به زور می دید .. نیما فقط اشک از چشماش می اومد و دستاش تو موهاش بود و منو نگاه می کرد .. شاید گذاشته بود من خودمو خالی کنم ...

بعد از یه ربع داد زدن و گریه کردن دیگه عصبانیت رو تو چشماش میدیدم . یه دفعه دو تا دستاشو گذاشت رو شونه هام و با شدت تکونم داد و داد زد بسه دیگههههه .. میخوای تا صبح همینطوری داد بزنی ؟ چی نصیبت میشه ؟ میخوای بدونی این بلا رو کی سر من و تو آورد ؟ ارههههه ؟ میخوای بدونی ؟

لال شده بودم .. تا حالا اینطوری ندیده بودمش .. اونم انگار بدتر از من بود ..

ندا خانوم این بلایی که سر من و تو اومده نتیجه کارای خودمونه .. نه خدا نه هیچ احد دیگه ای توش مقصر نیست .. من و تو خودمون مقصریم .. من و تو مال هم نبودیم و نیستیم .. ولی انقدر عشق و علاقه چشمامونو کور کرده که نمی تونیم



درک کنیم که آخر این بازی بدبختیه .. واسه جفتمون .. نه میتونیم با هم بمونیم .. نه میتونیم از هم جدا بشیم .. نه میتونیم به کسی حرف دلمونو بزنینم .. من و تو نباید این بازی رو شروع می کردیم ..

دستاشو از روی شونه هام برداشت و با عصبانیت پا شد از اتاق رفت بیرون .

دستاشو از روی شونه هام برداشت و با عصبانیت پا شد از اتاق رفت بیرون .. نگام افتاد به سینی چایی که رو میز گذاشته بودم .. چقدر لحظه به لحظه زندگی پر از اتفاقای جوور واجووره ..

سرم از شدت صداهایی که شنیده بودم درد میکرد . گلوم میسوخت از بس داد زده بودم .. اوادم بلند شم برم بیرون که نیما با یه لیوان آب اومد تو .. داد دستم .. اب که خوردم گلوم بهتر شد ..

نشست لب تخت .. دستاشو باز کرد تو موهاش و سرشو انداخت پایین .. زیر لبی میگفت .. نمی دونم .. نمی دونم .. این دیگه چه نونی بود خدا گذاشت تو سفره من و تو .. نمی دونم چی بگم ؟ چی کار کنم ؟

دستاشو گذاشت پشتش و بدنشو تکیه داد بهش . نگاهم کرد .. قیافه اش کلا عوض شده بود .. عینه آدمای دیوونه شده بود .. ازش میترسیدم .. تمام صورتش قرمز شده بود .. یه ذره از آبی که مونده بود تو لیوان و دادم دستش گفتم بخور .. داری آتیش میگیری .. موهاش ریخته بود تو صورتش .. با عصبانیت موهاشو زد کنار و گفت اهههههه .. خسته شدم از این موها .. معلوم بود داره دنبال بهونه می گرده .. تا چند دقیقه پیش اون می خواست منو اروم کنه حالا من باید این کارو میکردم .. لیوان آبو سر کشید و با دهن باز سرشو برد بالا و چشاشو دوخت به سقف اتاق .. دلم می خواست می تونستم براش کاری بکنم ولی انقدر عصبی بود که جرات حرف زدنم هم نداشتم .. فقط زل زده بودم بهش ..

بعد از چند دقیقه سکوت بلند شدم وایسادم خیلی بی مقدمه گفتم

نیما واسه چی اینقدر خودتو اذیت می کنی ؟ هان ؟ آره نباید این اتفاق می افتاد . حالا که افتاده . خوب می تونیم از بودن با هم لذت ببریم . کنار هم خوش باشیم . به جای اینکه خودمون و همدیگه رو عذاب بدیم

بلند شد وایساد . پشتشو کرد به من و با لحن کاملا آشفته گفت وای ای ندا ندا ندا . می فهمی چی می گی ؟ اصلا می فهمی چی شده ؟ من و تو خواهر برادریم . بچه همسایه نیستم که خوش باشیم و با هم باشیم . من و تو از یه جنسیم . مثل دو نیمه سیب . خواهر برادر ... اینو می فهمی ؟ می فهمی ؟ اونوقت اومدیم عاشق هم شدیم . بین من و تو هیچ رسیدنی نیست . من و تو دو تا خط موازیم . هیچوقت به هم نمی رسیم . بدبختیش اینه که جدایی هم بینمون نیست . من زندگی تو رو هم تباه کردم ندا . لعنت به من . حالا عوض اینکه به فکر آینده مون باشیم . باید همش دلمون پیش هم باشه . تنها راهش اینه که من برگردم همون عسلویه و دیگه هیچوقت پیدام نشه . برم یه جا خودمو گم و گور کنم . این مصیبت فقط با نبودن من حل می شه

از حرفش دلم گرفت . فکر این که هیچوقت نیما رو نبینم دیوونه ام می کرد .

رفتم روبروش و گفتم بین نیما . راست می گی من عمق فاجعه رو نمی فهمم . ولی یه چیزی رو خوب می فهمم . که دوستت دارم . که برات می میرم . می دونم تو هم همینجوری . خیلی خوب ما دو تا خط موازی باشیم . حتما که نباید به هم برسیم . می تونیم در کنار هم باشیم نه ؟ خیلی وقتها همراهی از رسیدن قشنگتره .

سرشو آورد بالا و گفت من نمی تونم . نمی تونم وقتی تو کنارمی به هیچ چیز دیگه ای فکر کنم . چه برسه به کس دیگه ای .

آهی کشیدم و گفتم

اصلا بیا همه چیز رو فراموش کن . دیگه نمی خواد به این موضوع فکر کنی . من بچگی کردم و یه چیزی بت گفتم .. تو فراموشش کن .. خیلی راحت .. خودم از حرفای خودم تعجب کرده بودم مگه الکی بود ؟ فراموشش کنه ؟؟؟؟؟ مگه میشه ؟ اگه یه دختر پسر غریبه بودیم شاید می شد فراموشش کرد . ولی ما قراره یه عمر تو این خونه کنار هم زندگی کنیم مگه میشه فراموشش کرد ؟

نیما بدون این که توجهی به حرفای من بکنه گفت ندا چی کار کنیم ؟

با بی تفاوتی ظاهری گفتم هیچی ... دیگه بش فکر نکن .. بعد از یه مدت یادت میره ...

با عصبانیت گفت میشه چرت و پرت نگی؟؟؟

من که منتظر بودم گفتم پس میگی چی کار کنیم ؟ میخوای بریم فردا عقد کنیم ؟ ازدواج کنیم ؟ زندگی کنیم با هم ؟ بچه دار بشیم ؟ میخوای ؟ منه الاغ بدون این که فکر کنم یه حرفی زدم .. تو رم مجبور کردم به این که از احساسی که خیلی وقته تو دلت نگهش داشته بودی بگی ... حالا هم تمام تقصیر ها رو گردن میگیرم ..

- آره . تو تقصیرها رو گردن می گیری ... من هم همه چیز یادم می ره . دوباره زندگی می شه گل و بلبل . همه چیز خراب شد . می فهمی ؟ خراب

بازم دستش تو موهاش بود و سرش پایین .. رفتارش اصلا عادی نبود .. به لحظه آروم بود یه لحظه فریاد میکشید ... خسته شده بودم .. دلم میخواست با هم بودیم .. مته بقیه .. به هم عشق میورزیدیم .. دوست داشته باشیم همدیگه رو ... ولی انگار نمیشد .. این دفعه هم خدا باز کمکی نمیخواد بکنه ... بدیش این بود که اصلا نمی دونستم از خدا چی بخوام ؟ من و نیما رو از هم جدا کنه ؟ مگه ممکن بود ؟ من می مردم . من و نیما رو به هم برسونه ؟ مگه ممکن بود ؟

بحثمون به جایی نمی رسید . با بی حوصلگی و عصبانیت .. خسته از این همه داد و بیداد اومدم از اتاق نیما بیرون و مستقیم رفتم تو رخت خوابم .. به قدری خسته بودم از این همه فکر و خیال که هجوم آورده بودن تو مغزم که خیلی سریع خوابم برد ..

...

فردا صبح ساعت ۱۲ از خواب بیدار شدم .. نمی دونم چجوری تونستم انقدر بخوابم .. سابقه نداشت .. با کش و قوس جا به جا شدم تو رخت خواب و بازم تمام اتفاقای دیشب یه دفعه اومد جولوی روم .. باز حاله گرفته شد .. دلم یه چیزی میگفت .. مغزم یه چیزی .. نیما یه چیزی .. نمی دونستم به کدومشون گوش بدم .. قاطی کرده بودم حسابی ...

نیم ساعتی تو رخت خواب غلت زدم و بعدش دیگه دل کندم و پا شدم .. از اتاق اومدم بیرون بابا طبق معمول رو مبل نشسته بود و داشت کتاب میخوند .. یه نگاه از زیر عینکش به من کرد و گفت سلام علیکمممم .. ساعت خواب ..

به زور سلام بش کردم و گفتم مامان کو؟؟

اشاره به آشپزخونه کرد .. رفتم سلام و علیک کردم و شروع کردم امار گرفتن که دیشب کی اومدین و این حرفا تا ۲ اونجا بودن باورم نمیشد .. ۳ هم خونه بودن .. به این فکر کردم که اگه نیما انقدر قاطی نمیکرد و میذاشت با هم خوش باشیم چه شب قشنگی میشد .. حیف ..

مامان بعد از گزارش دادن شروع کرد امار گرفتن که نیما چشه و از این حرفا .. گفتم چرا؟ مگه چشه؟

با تعجب گفت آخه صبح خیلی دمی بود .. رفت بیرون نگفت کجا میره .. هر چی هم ازش پرسیدم کی میاد کجا میره چشه هیچی جواب نداد ..

گفتم شاید با امیر بحثش شده .. ما که نمیدونیم .. پسرن دیگه .. همشون همینطورین .. همین بابا رو ببین بعضی شبها چه الکی میره تو قیافه .. نیما هم مته باباشه دیگه .. شونه هاشو داد بالا و یه چایی گذاشت جولوم ..

صبحونمو که خوردم گوشیه برداشتم زنگ زدم موبایل نیما ..

خیلی سریع جواب داد .. صداس گرفته بود ..

گفتم کجایی نیما؟

گفت داره میاد خونه .. رفته بوده جایی کار داشته ..

گفت تا نیم ساعت دیگه خونه است ..

به مامان گفتم تا خیالش راحت بشه ..

میخواستم وقتی اومد ازش عذر خواهی کنم واسه داد و بیدادای دیروزم شاید یه کم رابطه مون بهتر می شد . اینطوریشو دوست نداشتم .. دلم میخواست از بودن در کنار هم لذت ببریم نه این طوری برای هم دیگه آیه یاس بخونیم و داد و بیداد کنیم

یه زنگ به یلدا زدم و یه کم خوش و بش کردیم که شاید دلم وا بشه .. اون و پویا هم با هم خوش بودن . بهشون حسودیم می شد .. کاش میشد من و نیما هم روزای خوشی رو با هم بگذرونیم .. چه لذتی داشت وقتی با اون آرامش منو بوسید ..

زنگ درو که زدن بابا باز کرد . من همچنان داشتم با یلدا حرف میزدم .. چشمم به در بود که نیما بیاد تو .. در که باز شد و نیما رو دیدم زبونم بند اومده بود .. طوری که یلدا هی میگفت حواست کجاست ؟ چی میگی ؟ به زور باش خدافظی کردم و چشمم خشک شده بود روی سر نیما .. نیما موهاشو از ته زده بود .. عینه سربازا ... مات و مبهوت روی مبل ولو شده بودم قدرت نداشتم بلند شم .. نیما می دونست چقدر این موها رو دوست دارم .. عاشق دست کشیدن توش بودم .. یه نیم نگاهی به ماها کرد و رفت تو اتاقش .. مامان که متوجه نشد .. ولی بابا هم بدتر از من دهنش دو متر وا مونده بود .. با صدای بلند گفت این چه ریختیه واسه خودت درست کردی ؟ مامان عین جت پرید بیرون گفت چی شده ؟

من هنوز توان حرف زدن نداشتم .. یعنی چی ؟ چرا این کارو کرد ؟ قصدش چی بود ؟ چرا دلخوشیمو ازم گرفت .. بابام با حرص گفت رفته موهاشو عینه پشم گوسفند زده .. شده عینه سربازا ..

مامانم که همیشه به موهای قشنگ نیما می نازید زد تو گوش خودش گفت اوا خاک به سرم .. کووووو .. و دوید تو اتاق نیما ..

صدای مامانم اومد که میگفت وای نیما!!!! این چه کاریه کردی ؟ چرا خودتو این شکلی کردی ؟ نیما با توامممم برای اولین بار صدای داد نیما رو تو خونه شنیدم .. گفت .. برو بیرون .. حوصله ندارم

مامان لال شد بیچاره .. با قیافه دمق اومد بیرون .. بابام زیر لبی گفت حتما شکست عشقی خورده بچمون و بعدشم پوز خند زد .. ازش بدم اومد .. به جای کمک کردن به پسرش داشت مسخره اش میکرد .. یه کم که به خودم اومدم پا شدم رفتم سمت اتاق نیما .. درو به آرومی باز کردم و رفتم تو .. چشمم پر از اشک شد .. دلم هری ریخت پایین .. خودش جلو ایینه بود و صورتش قرمز قرمز .. دستمو گذاشتم جلوی دهنمو با تعجب و گریه نگاهش میکردم .. به زور یه صدایی از ته گلو اومد و گفتم نیما ... چرا ؟

چشای قرمزشو دوخت به چشممو هیچی نگفت .. از این سکوتش خیلی بدم می اومد عذابم میداد .. قیافه اش خیلی عوض شده بود .. شده بود عینه اون موقع که میخواست بره سربازی .. بچه شده بود .. نشسته بود لب تختش .. رفتم بالا سرش دستمو کشیدم رو سرش گفتم نیما موهاات کو؟؟؟

دستمو گرفت و آورد پایین منو نشوند کنار خودش .. اشکام میریخت ولی بی صدا .. با بغض گفتم نیما من عاشقشون بودم .. چی کارشون کردی ؟ چرا ؟

خیلی آروم گفت هیچی نگو ندا .. هیچی نگوووو .. خودم داغونم .. تو دیگه بدترم نکن ..

با نهایت غمی که تو صدام بود گفتم یه زمانی من آرومت میکردم با حرفام با صدام با نگاهم .. خودت میگفتی .. نمی گفتمی؟؟؟ حالا میگی حرف نزنم بدتر میشی؟؟؟

برگشت سمتم چشماش قرمز قرمز بود ..

گفت خسته بودم ندا .. گفتم شاید این کار آرومم کنه .. ولی بدترم شدم ..

دل‌م برایش خیلی سوخت .. هول هولکی یه تصمیمی گرفته و از سر لجبازی عملیش کرد و حالا مونده توش که عجب غلطی کرده ....

دستمو کشیدم پشت کمرشو گفتم اشکال نداره عزیزم .. دوباره در میاد دوباره بلند میشه .. این دفعه کوتاهش کنی دستتو میشکونم .. یه لبخنده زورکی زدم بش و خواستم از اون حال و هوا درش بیارم .. ولی چشمای خیسم و بغض تو گلوم زورشون بیشتر بود .. وسط خنده یه دفعه بغضم ترکید .. ولی چون مامانینا خونه بودن و مطمئنا الان بیشتر از همیشه گوشاشون تیز شده بود جلوی خودمو گرفتم و از اتاق اومدم بیرون ..

خودمو باریک کردم و یواشکی رفتم تو اتاق خودم

مامان عینه چی دویید دنبال من .. ندا چش شده ؟ ندا منو نیگا کن ..

برگشتم سمتش نگاهش کردم گفتم هیچی با دوست دخترش دعواش شده .. همین ..

مامانم یه کم نگام کرد گفت کی بوده دختره ؟

من که خسته از سوالای مامان بودم گفتم یکی بوده دیگه غریبه .. باهاش به هم زده حالا هم عصبانی شده رفته تمام موهاشو زده .. خودشم اعصابش خورده ..

مامان با عصبانیت گفت صد بار بش گفتم گول این دخترای پر از قر و قمیشو نخور باز کار دست خودش داد ..

با حرص گفتم مامان چرا چرت میگی ؟ نیما کی دنبال دختر بوده که حالا دفعه دومش باشه ؟ هههههههه ؟

گفت تو میگی با دوست دخترش به هم زده ..

با بی حوصلگی گفتم با این خیلی وقته که بوده .. ۶ . ۷ ساله .. مونده بودم این دروغارو از کجام در میارم و چجوری ردیفشون میکنم .. حالا هم دیدن به درد هم نمی خورن به هم زدن .. شما هم بش گیر نده عصبانیه .. یه چیزی میگه بت ناراحت میشی ...

با ناراحتی از اتاق رفت بیرون بعد برگشت سریع تو اتاق گفت ندا ببین یه جوری میتونی ازش بپرسی دختره کی بوده ؟ اسمش چیه ؟ چجوریه ؟

دستمو زدم به سرم گفتم واییی مامان بی خیال شو تروخدا ..

با نارحتی گفت پس تروخدا مواظبش باش ..

تو دل‌م خندیدم گفتم خبر نداری همین دخترت دیوونه اش کرده .. به کی میسپاریش پسر تو؟؟؟

خیالشو راحت کردم و فرستادمش بیرون ..





مامان که خواب بودن پریده بودن بیرون .. بدون این که چیزی بگم با بغض دوییدم سمت اتاقم و خودمو انداختم رو تختم .. به خودم و نیما و هر چی عشقه لعنت فرستادم و اشکامو رها کردم که بیان و حالمو ببین ..

باورم نمیشد یه روزی نیما این رفتارو با من داشته باشه .. منو از اتاقش بیرون بکنه .. منو ؟ ندا ؟ عشقش ؟؟

ای خدا این آدم چرا اینطوری شده ؟ دیوونه شده یعنی ؟

خدایا خودت کمکش کن ...

...

یه غلت که زدم چشمم ناخود آگاه باز شد .. اولین چیزی که دیدم پوستر بزرگ گوگوش بود که به دیوارم بود .. لبخند میزد .. همیشه .. خوش به حالش .. صاف خوابیدم رو کمرم و به ساعت خیره شدم ۹:۳۰ بود .. ۹:۳۰ کیه ؟ شبه ؟ صبحه ؟ الان کیه ؟ من کجام ؟ چرا انقدر گیجم ؟

یه کم چشممو بستم و فکر کردم .. همه چیز عین فیلم اومد از جلو چشمم رد شد و رفت .. دوباره همه اتفاقاتو یادم اومد .. و دوباره غم تمام وجودمو گرفت ..

با ناراحتی از رخت خواب اومدم بیرون و دست و صورتمو شستم .. تلفنو برداشتم زنگ زدم موبایل بابا ..

بابا گفت یه ساعتی میشه که رسیدن .. با بی حوصلگی قطع کردم و خوشحال شدم که نرفتم و اون همه سرو صدا رو مجبور نیستم تحمل کنم ... اینجا با عشقم اگر چه تو غم غوطه میخورم ولی آرامم ..

میز صبحونه رو آماده کردم .. دو تا چایی ریختم ... سعی کردم امروز نیما رو سر حال بیارم .. خدا رو صدا کردم و رفتم سمت اتاقم

صحنه دیشب و فریادش اومد جلو چشمم .. نفس عمیقی کشیدم و زدم به در .. جوابی نیومد مته همیشه ..

دوباره در زدم .. یه ناله ای شنیدم .. آرام گفتم

نیما جان .. عزیزم بیداری ؟

بلند تر گفت بیا تو ..

درو باز کردم تکیه دادم به چارچوب در و لبخندی بش زدم .. چشمای قشنگش باز بود ..

با خنده گفتم سلااااام .. صبح نحست به خیر .. !!

لبخند رو لباس نشست و خیلی غیر قابل پیش بینی دستاشو دراز کرد سمت من ..

درو پشت سرم بستم و رفتم سمتش .. چشماش پف داشت یا نخوابیده بود یا خیلی گریه کرده بود .. دلم براش خیلی سوخت . بغض اومد تو گلویم به زور قورتش دادم و با لبخند نشستم لبه تختش ..



می خندید بهم .. باورم نمیشد ... دوباره دستاشو از هم باز کرد گفت بیا اینجا ..

منظورش تو بغلش بود ...

دراز کشیدم کنارش ..

مئه شب قبل از رفتنش ...

یادش بخیر چقدر اون نیما با این نیما فرق داشت ...

خودمو جا دادم تو تختش و دستمو بی اختیار انداختم دور کمرش .. محکم بغلم کرد و سرشو برد کنار گردنم شروع کرد به نفس کشیدن .. چقدر آرام می شدم ... خیلی آرام گفت رفتن باغ ؟

همونطوری که چشمام بسته بود و تو بغلش عشق می کردم گفتم آره .. و بی حساب گفتم منم و عشقم !!!!

هیچی نگفت ..

به جرئت میتونم بگم تو هیچ لحظه ای از زندگیم به اون آرامشی که تو اون لحظه داشتی نرسیده بودم .. چقدر آغوش گرم بود .. چقدر مهربون بود بدنش .. دستمو کشیدم پشت کمرش ..

بعد از ده دقیقه سکوت سرمو آوردم عقب پیشونیمو چسبوندم به پیشونیش و چشمامو دوختم به چشماش .. زل زده بود بهم .. غم و خیلی قشنگ تو چشاش می دیدم .. چقدر دلم چشماشو میخواست .. لبامو بردم سمت چشاشو یه بوسه طولانی رو چشمش کردم .. اون یکی رو بوسیدم و دوباره سرمو بردم عقب نگاهش کردم .. چشاش هنوز بسته بود .. دوباره رفتم جلو ... بینیشو بوسیدم و اومدم عقب لبخند رو لبش بود .. خنده ام گرفت .. دوباره رفتم جلو لپاشو بوس کردم .. باز اومدم عقب نگاهش کردم .. چشاش باز بود .. با غم زیادی که تو صداش بود گفت ندایی ..

با ذوق از این که داره حرف میزنه گفتم جالانم عزیزم ؟

یه قطره اشک از چشاش اومد پایین .. گفت واسه دیشب ببخش منو .. کلافه بودم به خدا ... نفهمیدم .. هر چی بگی حق داری .. نباید با تو اینطوری برخورد میکردم ..

لبخندی بهش زدم و رفتم جلو قطره اشکشو که رسیده بود کنار لبش رو بوسیدم .. مزه لبش و باز احساس کردم یه ذره .. دلم ریخت پایین .. چقدر دوست داشتنی بود این موجود ...

خودمو کشیدم عقب ..

گفتم اصلا فکرشم نکن .. اگه درکت نمیکردم که عاشقت نمی شدم دیوونه ؟

دوباره بغلم کرد و فشارم داد به خودش .. برای این که از این حال درش بیارم زدم پشتش گفتم آی آقا چاییت سرد شد!!!!

هیچی نگفت .. خودمو کشیدم بیرون و گفتم پاشو نیمایی .. پاشو عزیزم .. چایی ریخته بودم یادم نبود .. پاشو صبحونه بخوریم ..

عین یه بچه تو بغلم خوابیده بود

خودم هم دلم نمی اومد از آغوشش بیام بیرون ..

با ناله گفت فردا میخوام برم .. بذار بیشتر حس کن .. دلم برات تنگ میشه .. بذار بیشتر بینمت فرشته کوچولوی من ..

با خنده گفتم پاشو صبحونه بخور بعد تا شب میام تو بغلت باشه؟؟؟

بلند شدم و ایسادم دستمو دراز کردم و دستشو گرفتم کشیدمش از تو رخت خواب بیرون ..

گفت تو برو منم میام ..

رفتم چایی ها رو عوض کردم و نشستم تا بیاد ..

صورتشو شست و اومد نشست روبروم ..

میخواستم بیشتر نگاش کنم .. فردا ساعت ۱۱ ظهر بلیط داشت .. نمی خواستم دیگه سر رفتنش گریه کنم . کم غم تو

دلمون بود دیگه این هم روش .. بدتر میشد ..

گفتم خووب .. عزیز من چی میخوره ؟

خودم مونده بودم امروز چقدر راحت دارم بهش ابراز علاقه می کنم ؟

دو تا دستاشو زده بود زیر چوئش و منو نگاه می کرد .. خندیدم گفتم تموم میشما!!!!

بدون این که چیزی بگه خامه خرمایی براش آوردم .. گفتم بیا .. اینم خامه خرما که همیشه دوست داری ..

چایشو گذاشتم جلوش و خودم مشغول شدم .. دیدم باز داره نگام میکنه ..

گفتم چیه ؟ اگه اذیتت می کنم برم تو اتاق صبحونه بخورم ؟

با نگرانی گفت نههههه .. این چه حرفیه ..

خندیدم گفتم پس بخور دیگه ..

مشغول خوردن شدیم تو سکوت محض .. هیچی از حرفایی که آماده کرده بودم نمی اومد تو ذهنم ..

بی اختیار گفتم ناهار چی میخوری ؟

لبخندی زد و گفت تو میخوای درست کنی ؟

رفتم تو قیافه و ژست گرفتم گفتم بعلهههه .. چی فکر کردی ؟

گفت نمیخواد غذا از بیرون میگیرم ..

گفتم آخه ۱۳ بدری کجا بازه بچه ؟

بینیمو گرفت و فشار داد گفت بچه خودتی کوچولو رستوران بازه ..

یه کم فکر کردم و یه صورت سود و زیان بستم و گفتم اوکی چه بهتر ...

صبحونه رو که خوردیم داشتیم جمع و جور می کردم که دیدم داره کمکم میکنه .. گفتم تو برو عزیزم نمی خواد .. من خودم جمع می کنم ..

به آرومی گفت میخوام زودتر کارات تموم شه باهات کار دارم ..

لبخند رضایتی از حرفش زدم و با هم کارا رو کردیم و رفتیم تو اتاق نیما ..

صبحونه رو که خوردیم داشتیم جمع و جور می کردم که دیدم داره کمکم میکنه .. گفتم تو برو عزیزم نمی خواد .. من خودم جمع می کنم ..

به آرومی گفت میخوام زودتر کارات تموم شه باهات کار دارم ..

لبخند رضایتی از حرفش زدم و با هم کارا رو کردیم و رفتیم تو اتاق نیما ..

نشست لب تخت .. یه دستی به سر بی موش کشید و پشتش یه آهی کشید که تا ته قلبم سوخت .. رفتم سمت لپ تابش دنبال یه آهنگ میگشتم ..

یه کم گشتم و معینو انتخاب کردم . آهنگ زندگانی ..

عشق میکردم با این آهنگ ...

دل بریدم از تمام زندگی

در تو گم گشتم به نام زندگی

با تو بودن شد برایم

پایان